

دو سفرنامه از نیما یوشیج

پژوهش: علی میرانصاری

سازمان اسناد ملی ایران
پژوهشگاه اسناد
۱۳۷۹

به کوشش: علی میرانصاری

سازمان اسناد ملی ایران



۱۶۰

دو سفر نامه از نیما یوشیج

شابک: ۳-۲۹-۶۱۸۸-۹۶۴
ISBN: 964-6189-39-3



Publication of
Iran National Archives Organization

www.tabarestan.info
تبرستان

Tow Travel Accounts of Nima Yushij

- 1) Bārforush Travel Account
- 2) Rasht Travel Account

Iran National Archives Organization
Records Research Center

by: A. Miransari

2001

قیمت: ۹۰۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

www.tabarestan.info
تبرستان

فهرست مطالب

پیش گفتار هفت
مقدمه یازده

- سفرنامه بارفروش (دفتر اول) ۵۶-۱
- سفرنامه بارفروش (دفتر دوم) ۱۱۱-۵۷
- یادداشتهای نیما بر سفرنامه بارفروش ۱۳۶-۱۱۱
- سفرنامه رشت ۱۵۵-۱۳۸

- گزیده اسناد و تصاویر ۱۷۰-۱۵۷
- فهرسبها ۱۸۵-۱۷۱

مشمائی بلندی است که شبها در دست گرفته و از کوچه‌های تاریک عبور می‌کنند... این فانوس با آن رنگ ملیح مهتابی خود می‌خواهد آنها را در فضای تاریک زنده کند».

- وصف فضای عمومی شهر:

«هنوز من قسمت غربی شهر را بلد نیستم. محله معروف مرادبک در این قسمت است. همان طور که محله چهارشنبه پیش در قسمت شمالی و نقیب کلا در قسمت شرقی و خیابان حرم در جنوب».

- ذکر معاریف شهر:

«غنی زاده متکان، جدی، ادبیات دوست و عضو تحصیل کرده است. به نظر من از هادی زاده فروهر خوش ذات تر. از اوایل ورود با من دوست شده است. سابقاً در منتخبات شعرای معاصر، بعضی شعرهای مرا دیده بوده است».

- طرز معیشت و داد و ستد مردم:

«در مقابل یک کدو فروش پیر که در این وقت در مقابل سبد کدوهایش چرت می‌زد، ایستادم. و دقت کردم... فروش چند دانه کدو، پس از آن اتلاف وقت از صبح تا غروب برای یک مرد، آیا می‌توان کار نامیده شود؟»

- وضعیت مراکز فرهنگی:

«قرائت خانه روشن تر از همه جا بود. منظره آن بعد از منظره خیابان، منظره عجیب یعنی نادر این شهر است... مخصوصاً سالن قرائت خانه را خیلی روشن و تمیز و با نشاط دیدم. چراغ هم داشت. کتابدار آن، سه نفر بودند. صورت عشقی و بعضی مشاهیر گذشته به دیوارهای آن نصب شده بود».

- کالاهای محلی:

«شیر پنیر قدیم ترین یادگاری است که بومی‌ها از پدرانشان ارث می‌برند. هیچ پارچه ابریشمی در بین دست‌بافت‌های ولایتی، این دو صفت را دارا نیست».

- اماکن تاریخی و زیارتی:

«امروز به تماشای یک یادگار خیلی قدیمی رفتم و آن، تماشای در و ضریح

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش گفتار

سفر و سفرنامه‌نویسی از سنت‌هایی است که در میان مسلمانان پیشینه‌ای کهن دارد. در این میان، ایرانیان برای سفرنامه‌نویسی، اهمیت به‌سزائی قائل شده‌اند و در ثبت مشاهدات و آراستن آنها به‌زیور وازگان فاخر و قالب‌های زیبای زبان فارسی، به‌گونه‌ای عمل کرده‌اند که حاصل کار آنها، آثاری جاودان در میراث مکتوب زبان فارسی شده است. از نخستین این آثار، باید به سفرنامه ناصر خسرو در سده پنجم اشاره داشت که علیرغم اختصار به دلیل دقت نظر در ثبت مشاهدات، زیبایی کلام و سادگی بیان، از آثار بی‌نظیر زبان فارسی است؛ و یکی از آخرین آنها، سفرنامه‌های نیما یوشیج است که در سفر به شهرهای بارفروش (بابل) و رشت فراهم آمده است. اگر چه نمی‌توان یک قیاس تام میان سفرنامه‌های این دو شاعر انجام داد و آنها را همسنگ و هم‌تراز یکدیگر دانست ولی نیما در ثبت مشاهدات خود، با دقت بسیاری عمل کرده است. او می‌گوید: «بارفروشی را متوالیاً شرح می‌دهم. از پشت دره بین نگاه می‌کنم. مثل منجم در رصدگاه خود نشستهم و مثل صیاد در کمین‌گاهش». او در بسیاری موارد به‌گونه‌ای مشاهدات خود را ارائه کرده است که مطالعه آنها، روش ناصر خسرو را در تنظیم سفرنامه‌اش تداعی می‌کند. مواردی همچون:

- توصیف عادات و رسوم مردم:

«فقط یک چیز را حسب‌المعمول بارفروشی‌ها دوست دارم و آن، فانوس‌های

امامزاده آستانه است. از سال پانصد و شصت و نه، این در ساخته شده است.»

- قیمت اجناس:

«میزان قیمت درخت‌ها در حداکثر قطر خود: شمشاد، یک قران؛ گردو، پانزده قران؛ موز، ده قران؛ افرا، هشت قران؛ متفرقه، پنج قران، روی هم درختی یک تومان هم قیمت می‌شود.»

- روحیات و خلقیات مردم:

«بلیط برای تئاتر نمی‌خرند. پول برای تأسیس مطبعه نمی‌دهند. روزنامه ندارند. به قرائت خانه نمی‌روند.»

طبعاً انتشار این سفرنامه‌ها، هم ارزش مطالعاتی و تطبیقی میان سفرنامه‌های گوناگون با فواصل زمانی طولانی دارد و هم وضعیت دقیق فرهنگی و اجتماعی مناطقی از کشور را در صد سال اخیر نشان می‌دهد؛ بنابراین از هر دو حیث قابل توجه و استفاده است.

در پایان از خدای بزرگ برای روح مرحوم سیروس طاهباز که این دو سفرنامه را به سازمان اسناد ملی ایران اهدا نموده است رحمت و آمرزش طلب می‌کنم و سلامت و توفیق محقق گرامی آقای علی میرانصاری به خاطر تدوین خوب این مجموعه خواستارم.

سید حسن شهرستانی

رئیس سازمان اسناد ملی ایران

سیروس طاهباز و کتابهای دوم و سوم توسط نگارنده تدوین گردد. حاصل این تصمیم، چاپ و انتشار کتابهای «دنیا خانه من است» (ناشر: کمیسیون ملی یونسکو)، «کتاب‌شناسی نیما یوشیج» (ناشر: کمیسیون ملی یونسکو و سازمان اسناد) و «اسنادی از نیما یوشیج» (ناشر سازمان اسناد ملی ایران)، بود.

هنگام تدوین کتاب «اسنادی از نیما یوشیج» (که به شکل مجموعه مقاله منتشر شد)، مرحوم طاهباز سخن از «سفرنامه بارفروش» به میان آورد و پیشنهاد کرد، سفرنامه مذکور در این کتاب درج گردد. و به دنبال آن دفتر اول سفرنامه بارفروش را به سازمان اسناد هدیه کرد که قسمتی از آن در کتاب «اسنادی از نیما یوشیج» به چاپ رسید. مدتی پس از انتشار کتاب، مرحوم طاهباز، دفتر سوم «سفرنامه بارفروش» و «سفرنامه رشت» را به نگارنده تحویل داد که آن را به سازمان اسناد تحویل دهم تا در زمان مقتضی به چاپ برسد و نیز شرط نمود که: «اولاً نسخه برداری و استنساخ این اثر توسط خود شما صورت بگیرد و ثانیاً به دلیل مزاحمت‌هایی که... گاه و بیگاه برای من فراهم می‌کند، زمانی به چاپ آن اقدام کن که من نباشم؛ که از رودروئی با ایشان گریزانم»

یک سال پس از درگذشت نابهنگام مرحوم طاهباز (غروب سه شنبه ۲۵ / اسفند / ۱۳۷۷)، نگارنده پیشنهاد چاپ این اثر را به عنوان یادبودی از آن مرحوم به ریاست محترم سازمان اسناد ملی، آقای مهندس شهرستانی، مطرح ساخت. خوشبختانه این امر با موافقت ایشان روبرو شد و با مساعدت وی به چاپ و انتشار آن اقدام گردید که هم‌اینک در دسترس دوستان ادبیات نوین ایران و آثار نیما یوشیج قرار دارد.

سفرنامه بارفروش

دستنویس دفتر اول این اثر کتابچه‌ای است کوچک، به ابعاد ۱۰×۱۶ سانتی متر، با جلد مشکی رنگ مقوایی و ۱۹ سطر که در ۷۵ صفحه فراهم آمده است دستنویس دفتر دوم هم در ابعاد ۱۳×۲۱ سانتی متر با جلد کرم رنگ مقوایی و ۲۰ سطر، در ۶۹

به نام خدا

مقدمه

دو سفرنامه از نیما یوشیج، شامل یادداشت‌های روزانه نیما، در مدت یازده ماهه او و همسرش در شهرهای بارفروش (بابل) و رشت است؛ که در سالهای ۱۳۰۷ و ۱۳۰۸ ش، نوشته شده و خود بر آنها، نام «سفرنامه» گذارده است. این «سفرنامه»ها در سه دفتر (سفرنامه بارفروش، دو دفتر و سفرنامه رشت، ۱ دفتر) فراهم آمده که همگی توسط زنده‌یاد سیروس طاهباز، به سازمان اسناد ملی ایران، اهداء شده است.

دفتر اول، در سال ۱۳۷۵، به سازمان اسناد ملی ایران، اهداء شد، در آن زمان نگارنده (به عنوان نماینده سازمان اسناد) در کمیته اجرائی «کنگره بزرگداشت یکصدمین سال تولد نیما یوشیج» که در کمیسیون ملی یونسکو در تهران برپا می‌شد، در کنار تنی چند از فرهیختگان کشور مانند: دکتر عطاءالله مهاجرانی، مهندس سیدحسن شهرستانی، دکتر جلیل شاهی، سیروس طاهباز و نمایندگانی از سازمانهای فرهنگی کشور، شراکت داشت. در این کمیته، پیشنهادهایی درباره چاپ کتابهای زیر به مناسبت برپائی کنگره مزبور مطرح شد:

- ۱- گزیده‌ای از احوال و اشعار نیما (از طرف مرحوم سیروس طاهباز).
 - ۲- اسناد نیما یوشیج (از طرف آقای مهندس شهرستانی).
 - ۳- کتاب‌شناسی نیما یوشیج (از طرف نگارنده).
- این پیشنهادها به تصویب کمیته اجرائی رسید و قرار شد، کتاب اول توسط

برگ است که تعدادی اوراق پراکنده، لابلای کتابچه قرار دارد. این دو کتابچه به شماره ۱۲۳ در آرشیو سازمان اسناد ملی ایران، نگهداری می‌شود.

دفتر اول، از روز جمعه ۲۰ مهر ۱۳۰۷ (یعنی یک روز پس از ورود نیما به بارفروش) آغاز می‌شود و به ۷ آبان خاتمه می‌یابد و دفتر دوم از ۱۰ آبان شروع می‌گردد و در روز ۲۴ اسفند همین سال پایان می‌گیرد. این سفرنامه با گزارشی از چگونگی ورود نیما و همسرش به بارفروش آغاز می‌شود و در طول ۶ ماه به مطالب زیر اشاره دارد: توصیف روحیات، خلقیات، رسوم و آداب مردم بارفروش با توصیف فضای عمومی محلات، خیابانها، کوچه‌ها و خانه‌های بارفروش؛ چگونگی داد و ستد و طرز معیشت مردم؛ قیمت کالاهای مختلف؛ سفر رضاشاه به بارفروش در سال ۱۳۰۷؛ پنج‌شنبه بازار و جمعه‌بازار؛ صنایع سنتی (= منسوجات) و مراکز صنعتی (= کارخانه‌های پنبه و برق)؛ وضعیت معارفی (= مدارس، کتابخانه‌ها، تئاتر، شاعران، آموزگاران و هنرپیشگان بارفروش)؛ اماکن تاریخی و امامزاده‌های شهر؛ وضعیت بهداشت و حوادث تاریخی بارفروش. در انتهای دفتر دوم، «یادداشت‌های پراکنده نیما» قرار دارد.

سفرنامه رشت

دستنویس این اثر هم دفترچه‌ای است کوچک به ابعاد ۱۰×۱۶ سانتی متر، بدون جلد و ۱۶ سطر که در ۲۶ صفحه فراهم آمده است. این سفرنامه هم به شماره ۱۲۳ در آرشیو سازمان اسناد ملی ایران نگهداری می‌شود.

سفرنامه رشت در یک دفتر فراهم آمده است. مطالب این سفرنامه، از روز سه شنبه ۲۶ شهریور ۱۳۰۸، آغاز شده است و در روز ۳ دی ۱۳۰۸ خاتمه می‌یابد. نیما در این سفرنامه بدون آن که چگونگی ورودش را به گیلان توصیف کند، از حضور خود و همسرش در لنگرود جهت تحویل گرفتن مدرسه آن شهر برای عالییه، صحبت می‌کند و این که بدون کامیابی در این امر، از لنگرود، راهی بندرانزلی و از آنجا به رشت می‌روند. مطالبی که نیما در مدت اقامت خود در رشت، بدانها اشاره

دارد، عبارتند از:

پذیرش مسئولیت دارالمعلمات رشت توسط عالییه همسرش؛ توصیف روحیات و خلقیات مردم رشت؛ مراکز فرهنگی رشت (مثل: انجمن فرهنگ و کانون ایران)؛ فرهنگیان رشت (مثل آیین پور، نیکنام، ناتل خانلری، گلبرگ، سرنیپ پور، مهری، کیهان، ...)؛ نشریات رشت (مثل: البرز)؛ قیمت اجناس؛ توصیف خانه و صاحب‌خانه خود، ...

همان‌گونه که اشاره شد، قسمتی از دفتر اول سفرنامه بارفروش، قبلاً هنگام برگزاری کنگره بزرگداشت یکصدمین سال تولد نیما یوشیج، در سال ۱۳۷۵ به چاپ رسید. در آن زمان به دلیل ضیق وقت، تعجیلی در امر نسخه برداری و چاپ این قسمت از دفتر اول، صورت گرفت و همین امر سبب شد تا اغلاط مطبعی، ناخوانی‌های بسیار و اشتباهاتی در نسخه برداری به کتاب راه پیدا کند. در این چاپ سعی شده است علاوه بر رفع تمام کاستی‌های پیشین، دفتر دوم سفرنامه بارفروش و سفرنامه رشت (که تاکنون به چاپ نرسیده‌اند)، با دقت نظر بیشتری نسخه برداری و استنساخ گردد.

روش کار

در آماده‌سازی این اثر، به نسخه برداری و استنساخ آن پرداخته شد. خط مغشوش و درهم و برهم اثر، نشان می‌داد که نیما آن را از سر عجله و شتاب و یا از روی بی‌حوصلگی نوشته است. همین امر، نسخه برداری را با صعوبت و سختی بسیار روبرو ساخته بود؛ تا جایی که برخی از کلمات آن قابل خواندن و استنساخ نبود که در این گونه موارد به جای این کلمات نقطه‌چین داخل قلاب [...] آمده است. ناگفته نماند که در برخی از مواضع این کتاب، نیما از مردم بارفروش با کلماتی ناپسند یاد کرده است که به جای این گونه سطور نیز از نقطه‌چین و قلاب استفاده شده است.

همزمان با نسخه برداری اثر، هرگاه به نکته‌ای در زمینه رجال بارفروش، اماکن،... (که همه آنها در فهرست چندگانه آمده است) برخورد می‌شد؛ با استفاده از منابع اصیل و یا توضیحات برخی از مطلعین بابل (= بارفروش) و معمرین آنها، اطلاعاتی جمع‌آوری می‌شد تا به عنوان تعلیقات در کتاب درج گردد. با وجود آن که این اطلاعات از حجم قابل ملاحظه‌ای برخوردار شده است، ولی به دلایلی که مهمترین آنها ضیق وقت و تعجیل در چاپ کتاب می‌باشد، از درج آنها خودداری شد. در پایان کتاب، جهت استفاده بهینه خوانندگان، فهرستی کامل در زمینه رجال، اماکن، اقوام، محلات بارفروش، محلات مازندران، اصطلاحات محلی، ... تهیه و درج گردیده است.

در پایان لازم می‌دانم از جناب آقای مهندس شهرستانی ریاست فرهیخته سازمان اسناد و معاونت محترم ایشان جناب آقای دکتر کیانی، که زمینه چاپ و انتشار این گونه آثار را فراهم می‌آورند، تشکر نمایم و نیز از آقای دکتر جعفر نیاکی که با نامه‌های مفصل و پی‌درپی خود، مرا از کاستیهای چاپ اول سفرنامه بارفروش آگاه ساختند و نیز توضیحاتی مفید درباره اعلام این سفرنامه مرقوم فرمودند، صمیمانه سپاسگزاری کنم و نیز از دو دوست بزرگوام آقایان حسن انوشه و محمد شکر فومشی نیز تشکر می‌نمایم که به واسطه اشراف خود بر منابع مربوط به بارفروش، مرا از راهنمایی‌های سودمندی برخوردار ساختند. و نیز در امور فنی چاپ کتاب از مساعدت همکاران خوبم، آقایان نصرت‌الله امیرآبادی و شهرام چوپان بهره‌مند بودم که از ایشان نیز سپاسگزاری می‌شود.

علی میرانصاری

مهر ۱۳۷۹

www.tabarestan.info
تبرستان

سفرنامه بارفروش

دفتر اول

سپاهی، معلم، هرچه باشید، مخصوصاً وقتی شاعر نیز باشید، در این کم و بیش، مطابق دلخواه خودتان نکته‌هایی می‌یابید که اگر اغلب بسط داده نشده است، می‌توانید با فکر خودتان آن را بسط بدهید. خواهید دید از کوچکترین چیزها نیز شاعر فکری دارد.

من نمی‌نویسم مگر چیزهایی را که به‌نظر من تازگی داشته، با چشم دیده‌ام، یا شنیده‌ام و پس از تحقیق تعیین کرده‌ام. آن کتاب، تابلوی دقیقی است که با کمال مواظبت، آثار و اخلاق و سیمای پدران را گرفته و به‌اخلاف آنها یادگار می‌دهد.

نیما

مقدمه کتاب^۱

[۳۱] امتحان می‌کنم ببینم آیا می‌تواند تفنن [من] سبب تفنن دیگران نیز بشود. به این معنی که گزارشات یومیۀ مسافرت من کتابی باشد که خواننده را تا زمانی به خود مشغول بدارد. اگر این از من سر بزند، به وجود بعضی صفات در خود مطمئن می‌شوم که معجزه نامیده نمی‌شود. ولی بی‌شبهت به معجزه هم نیست. زیرا این گزارشات اینقدر خود مرا حالیه، به‌خود جلب نمی‌کند و اثری که از آن متوقعم [...] دارد با آنچه حقیقت دارد. شاید چند سال بعد برای من این یادداشت‌ها یادگارهای غم‌انگیزی واقع بشوند ولی بالاخص مربوط به خود من و چندان باعث اثر در دیگران نخواهد بود. فقط یک چیز مرا امیدوار می‌کند و به من می‌گوید این کتاب را منتشر کنم و آن این است که هیچ چیز، [...] تازگی فکر را تحریک نمی‌کند. چیزهایی که به آن اهمیت می‌دهید، عبارت از تازگی‌هایی هستند که به استعانت تازگی‌های دیگر به آن راه یافته‌اید. کاوش کنید در این سفرنامه سفر کوچک من، چیزهایی خواهید یافت که به من و شما هر دو نشان می‌دهد که مطالب، خالی از جذابیت نیست. حال اگر معمار، تاریخ‌نویس، رمان‌نویس، عالم اقتصاد، قاضی، حاکم،

۱. نیما، مقدمه «سفرنامه بارفروش» را در صفحه ۳۱ دفتر خود نگاشته است که در ابتدای سفرنامه نقل

می‌شود.

طبیعت، لجاجت دارد. درخت‌های انجیر چرا این هیئت را لکه‌دار می‌کند. درخت‌های انجیر نمی‌دانم چرا از همه درخت‌های این شهر بلندترند. سلیقه بارفروشی‌ها است یا استعداد و استقلال انجیرها. انجیر غبارآلوده که مردم [را] به‌خود آلوده و کثیف می‌کند.

مثل این است که طبیعت لجاجت خود را تکرار می‌نماید. این، تنها مختص جهان مادی نیست. نباتات پست هم به‌اعلی‌ترین درجات می‌رسند. [۲] پست، یک صفت موهوم، بی‌صورت خارجی است. ابدأ در اعتلا و سربلندی اشیاء دخالت ندارد. به‌این انجیرها بگوئید پست. آیا هرگز از برافراشتن قامت خود کوتاهی می‌کنند. ولی من اگر حاکم بودم حکم می‌دادم تمام آنها را سر ببرند. ای درخت زشت زبان‌پهن فضول! همین که میوه‌له شده‌ات را به‌مردم دادی تمام سال را عبوس و خشن می‌ایستی. گویا برای این که اندک ذره غبار که در فضا سیر می‌کند، به‌خود جلب کنی. بعد از آن با سیمای گردآلود، اسم خود را درخت می‌گذاری. به‌امید میوه‌های آینده‌ات، مردم به‌تو ترحم کنند. ولی درخت مودبی! وقتی که برگهایت دل زده می‌شود، باید تا ته قلب را بخراشی.

پیش از دیدن این منظره، اول صدای پای اشخاص بر روی سنگفرشهای کوچه، لاینقطع صدا می‌کرد. خیال کردم از زیر غرفه مهمانخانه که در آن منزل دارم، عده بسیاری از مردم در حرکتند. ولی نعلین یک نفر هم کافی بود، روی سنگفرش، حرکت یک جمعیت را نمایش بدهد. در این جا یک نفر، کار چند نفر را می‌کرد. [..] رطوبات، آنها را به‌حالت آب درآورده است. به‌هرظرفی که ریخته شوند، قبول شکل آن ظرف را می‌کند. با وجود این و در هر حال، این چیزها و خیلی چیزهای دیگر برای من تماشا داشت.

سرم را پیش بردم از کنار خیابانی که به‌اسم شاهپور تأسیس شده است. مرد زردچهره لاغراندازی که قبای بلند تاجر را در برداشت، به‌سرعت رد می‌شد. از پیشانی برآمده و بینی دراز و چشمان حلقه زده‌اش، دانستم بارفروشی است. به‌او

از بالای مهمانخانه

جمعه ۲۰/مهر/۱۳۰۷

[۱] صبح زود همین که بیدار شدم، چشم من به‌منظره پشت‌بام‌ها افتاد. زیرا من در طبقه فوقانی عمارت مهمانخانه منزل گرفته بودم. خیال کردم در دکان کوزه‌فروشی‌ها هستم. بارفروش، دکان کوزه‌فروشی است. ثبت بعضی از این یادداشت‌ها بی‌ثمر نیست. در اینجا پشت‌بام‌ها از سوفال‌های قرمز ترتیب یافته است. که هرردیف از آن سوفال‌ها، یک ناودان کم‌ظرفیت است. در موقع باران زیر دیوارها ظرف می‌گذارند و آب [جمع] می‌کنند. در سایر اوقات از چاه آب می‌کشند معه‌ذا خوب سیراب می‌شوند. و نباتات به‌واسطه رطوبت هوا و مکان، به‌سرعت و سماجت رشد می‌کنند. شاخه‌های مو [و] ساقه‌های کدوی غلیانی از دیوارها بالا می‌رود و شاید از مردم هم. از آنجا روی سوفال‌های پشت‌بام‌ها افتاده، گل و میوه می‌دهند.

وقتی که نظر انداختم، دیدم از خلال این همه سوفال‌ها که مثل فلس ماهی روی هم افتاده‌اند، هیئت پرمیوه درخت‌های نارنج و مو و این نوع کدوها می‌توانست خیلی متنوع و باشکوه باشد. ولی افسوس همه جا مانعی برضد وجاهت وجود دارد. هیچ چیز در زیر دست طبیعت، با صفای کامل بیرون نمی‌آید و سلیقه انسان با

هم حکم شده بود، کلاه پهلوی داشته باشد. ولی چرا قبلاً حکم خدا را درباره خود اجرا نمی‌کند. آن حکم این است که اسراف نکند و او هنوز دامان [۳] بلند قبایش را کوتاه نکرده بود. [...]

دیشب در علی آباد نتوانسته بودم، بخوابم. از فیروزکوه تا اینجا یکسره [در] راه آمده بودیم. در دلی چای نهار خورده بودیم. بخارات بنزین و حرکت سریع اتوموبیل، زیاده از حد مرا کسل کرده بود. به خودم لعنت کرده بودم من بعد، به این گونه چیزها سوار نشوم. بعد از نصف شب اینجا رسیدیم. و فوراً به این مهمانخانه رسیدم و یک اطاق کرایه کردم. دانستم عابرین برای مشاهده این اوضاع است که مرا بیدار می‌کنند. این صداها بی جهت نیست که نمی‌گذارند یک مسافر خسته از راه، به خواب برود.

نیما

در اوجابن^۱

شنبه ۲۱/مهر/۱۳۰۷

در اوجابن، یک خانه محقری کرایه کردم. کنار افتاده و خلوت است. درخت نارنج زیاد دارد. به علاوه، یک پستوی مرطوب بادگیر، یک چاه، یک دلو، و یک نی بلند که به آن دلو بسته شده است. به قدری بلند که از بیرون خانه، نوک آن پیدا است. و این تصور می‌کنم بیرق بارفروشی هاست. زیرا تمام خانه‌ها از همین نی‌ها دارند. نشان خاص بارفروشی بودن این است. هر وقت نوک آنها تکان می‌خورد، شخص می‌فهمد یک بارفروشی آب می‌خورد. یعنی یک نفر از زیر خانه خود که روی آب بنا شده است، برای امرار حیات خود استمداد می‌جوید.

۱. نام یکی از محلات بارفروش است که نیما در آن جا ساکن بود.

بنابراین به هر جای که وارد می‌شوید، رطوبت است. همان طور که به هر طرف نگاه می‌کنید، نارنج و قدری نظربلندتر شوید، سوفال. پس از آن ابرهای دائمی، یعنی عزای ابدی طبیعت. [۴] همیشه این سیمای عبوس، بالای سر ایستاده است. در حین طوفان، همیشه درهم فشرده شده، گریه می‌کند. معهداً بارفروش شهری [است]، روی آب و زیر آب. مثل یک کشتی که روی آب متوقف است. کشتی می‌رود، رد می‌شود. سیر می‌کند. چرا نمی‌بیند اگر قدری بالا بروند به آفتاب می‌سوزند. اگر کمی زمین را بکنند به آب می‌افتند. بین آب و آتش. مثل این است که به بارفروشی‌ها حکم شده است از جای خودتان تکان نخورند. و فی الحقیقه همین نیز هست.

این اشخاص را زمان و مکان پیش و آئین و آداب عصر قاجاری به قبول فشار عادت داده است. بارفروشی، یک بنده مطیع. کسی که زود تسلیم می‌شود. اگر قدری اقتدار نیز در روح این اشخاص می‌بود و آن هم در بعضی مواقع، این به گمان من به واسطه اختلاط با سکنه وحشی اطراف است. کجوری‌ها، نوری‌ها و سوادکوهی‌ها، در نظر آنها همان مهارت را دارا هستند که قفقازی‌ها در انظار طهرانی‌ها و یزدی‌ها. و بارفروشی‌ها همان شکوه و عظمت، فهم و بصیرت را در انظار کوه‌نشین‌ها دارند که اروپائی‌ها در انظار آسیائی‌ها. نمی‌دانم این تفاوت با جزئیات چه عللی در دنیا وجود دارد. ولی می‌دانم زمان و مکان به مراتب بیش از تربیت در این تفاوت، تقصیرکار به‌شمار می‌روند به‌فروهر که عهده‌دار کنونی معارف این ناحیه است و نسبت به ما خیلی مهمان‌نوازی و مهربانی دارد. در ضمن صحبت گفتم: بارفروشی‌ها خبر ندارند. تمام وضعیت آنها یادداشت شده و من [...] خندیده گفتم: ولی این شهری است که به وطن خودمان اختصاص دارد. ما به خودمان نیما می‌خندیم.

[کوچه‌های بارفروش]

یکشنبه ۲۲/مهر/۱۳۰۷

[۵] چیزی که قابل ذکر است، هیئت نظیف کوچه‌هاست. آنها را کوچه‌های وسیع و خیابانها تنگ باید اسم گذاشت. شب‌ها با فانوس‌های بادی که به دیوار آویخته شده است، روشن می‌شود. از کف، با قلوه سنگ‌های بسیار ریز و شمرده‌نشده‌ی، ساخته شده است. ولی نه مثل سنگفرشهای معمولی. در این جا سنگفرش عبارت از وسیله نظیفی است: که نه خاک به خود می‌گیرد و در مواقع بارانی، نه باران. و در طهران بالعکس. از حسن تصادف نه تنها در زمین، در هوا نیز مأمورین بلدیه وجود دارد که بدون اهمال در این نظافت شرکت دارند. و آن مأمورین، باد و باران و رطوبات است.

اگر قدری مایه به کار می‌رفت در ظرافت ساختمان‌ها، مخصوصاً [در] روکار بناها و [در] پایه‌های آنها دقت به خرج داده می‌شد، بارفروش بهتر از بادکوبه بود و به مراتب هم بهتر. دیروز از این کوچه‌ها با عالییه رد شدم و به بازار رفتم. یک بازار باز و مرتب. ولی معبر آن، قدری تنگ [...] وقتی که از بین مردم می‌گذرم، به حال تعجب به من نگاه می‌کنند. مثل این که جرمی را می‌بینند. واقع شدن اشخاص در بین آنها همیشه همین حال را دارا است. مخصوصاً وقتی که با عالییه [۶] نزدیک به هم راه می‌رویم، بیشتر سبب تعجب بلکه غیظ آنها می‌شود. وقتی که عالییه را جلو می‌اندازم. زیرا خودشان با زنهایشان از خانه خارج نمی‌شوند.^۱ نیما

۱. بسیاری از مطالب صفحات ۵ و ۶، به دلیل آن که مطالبی ناپسند درباره مردم بارفروش بیان شده بود، حذف گردید.

دست‌فروش‌ها

شب ۲۳/مهر/۱۳۰۷

[۷] از بازار برگشت می‌کنم. مثل یک متاع نو که از نمایشگاه خود برگشت. تا مدتی خود را در معرض تماشای مردم گذارده‌ام. مدتی تماشا کرده‌ام. آنها نتوانسته‌اند مرا بشناسند و من بالعکس. اینک از آن چه شناختم‌ام:

زنها اتفاقاً در این جا کسب می‌کنند. و این در ایران واقعه‌ای است نادر که اتفاق می‌افتد. کسب این زنها عبارت از فروش میوه‌جات [و] بعضی اقسام صیفی است. از روی فشار احتیاج است که با مردها همکار می‌شوند. در اینجا علامت فقر و بیچارگی است نه علامت تعاون. گدائی در صورت کسب!

کسب آنها: فروش میوه‌جات و بعضی اقسام صیفی از قبیل فلفل تازه، بادمجان، کدو [و] سیب‌زمینی. پسرچه‌ها هم در این رویه که از غروب آفتاب شروع می‌شود، با آنها شرکت دارند و مخلوط و در جوار آنها، گاهی مردها هم. در صورتی که از همین موقع حاجی‌ها و کربلائی‌ها شروع به بستن دکانهایشان می‌کنند [...]

وقتی که یک دستفروش را می‌بینید برای فروختن متاعش فریاد می‌زند، علتش این است. آنها را از این کار نهی نکنید [به آنها] سرمایه بدهید که تقلیدشان را تقلید کنند. بیچاره دستفروشها! همیشه عقب افتاده و پس مانده‌اند. مایه آنها کم و کسبشان کم منفعت است. در عوض زحمتشان زیاد و در انظار پست و حقیرند. این است دستفروشی. این سرنوشت از کجا سرچشمه می‌گیرد. از همان جا که در این شهر کوچک انواع و اقسام گدا دارد. و اجتماع بلدیه و یا عدلیه، [۸] به هر عنوان که آنها را نام بدهیم، قباحت این مناظر را احساس نمی‌کند. اجتماع مثل سنگ از روی سر این مجروحین می‌غلطد. آنها را آزرده و رنجور می‌کند. پس از آن، آنها [را] به علت این که چرا رنجور و آزرده شده‌اند، دوباره به عذاب می‌کشد.

می‌گویند: چرا مردم جری می‌شوند؟ من می‌گویم: چرا در یک شهر کوچک مثل

بارفروش، اغلب دیوانه‌اند؟ من در همین کوچه، علاوه بر یک نفر که در موقع تولد، اختلال دماغ داشته است، دو دیوانه صحرایی دیگر سراغ دارم. آیا این مرض از چیست؟ بهتر این نبود که اغلب دیوانگان را بی پول اسم بگذاریم؟ می‌گویند: بارفروش یک شهر ثروتمند است. معنی این کلمه را نمی‌فهمم. ثروت یک عده حاجی و کربلایی چه مربوط به ثروت عمومی است؟ من بالعکس می‌گویم: بارفروش یک شهر فقیر!!! یک شهر غم‌انگیز، دارالمجانین و دارالمساکین است. سرمایه‌دارهای معدود، عبارت از رؤسای این مؤسسات‌اند. رؤسایی که ایداً تخفیفی در این بدبختی نمی‌دهند. بلکه از خون آنها تغذیه می‌کنند. بعد از آن، پوستشان را می‌کنند. آیا عنوان دیگر که غیر از این دو عنوان باشد، لازم است به بارفروش بدهم؟ تا زانو میان گیل‌ها در تمام مزاج اطراف جان می‌کنند. برای این که حاجی‌ها و ارباب‌های بارفروشی آهسته، نفس بکشند.

در این جا سه صنف مردم وجود دارند:

[صنف اول] صنف اداری که اغلب غیربومی و خوش لباس تر از دو صنف دیگرند. اینها مزد می‌گیرند. با بعضی اغراض به [جان] یکدیگر افتاده‌اند. کارهایی را انجام می‌دهند و می‌گذرند.

[صنف دوم]، تجار. سرمایه‌دارهایی که به خودشان تنگی و سختی می‌دهند تا به سرمایه‌شان بیفزایند.

صنف دیگر، زارعین هستند. زودتر از همه به کار می‌روند و آخرتر از همه برمی‌گردند. از وقتی که آفتاب طلوع می‌کند در گل و لای، برنج‌کاری می‌کنند. برنج درو می‌کنند [۹] همین که آفتاب غروب کرد، از مزرعه برمی‌گردند. با پای برهنه. همان طور که لیفه‌های شلواریشان [را] در موقع کار بالا زده بوده‌اند، در کوچه‌ها ولو می‌شوند. خیلی چابک‌اند ولی خیلی متفکر. خانه‌های آنها اغلب در کنار شهر اتفاق افتاده است. پشت‌بام‌هاشان از ساقه‌های برنج ترتیب یافته است. دهانه درگاه‌هاشان مثل دهانه چاه، سیاه است و سقف‌هاشان را دود زده است. خودشان و گاو‌هاشان

در تابستان و حتی زمستان در یکجا می‌خوابند. همین طور که در دهات، خوراک آنها ماهی و برنج پخته است و شکر سرخ است. اگر جوجه داشته باشند، یا شغال می‌برد یا ارباب.

خیابان شاهپور

دوشنبه ۲۳/مهر/۱۳۰۷

از یک ماه به این طرف خانه‌ها را تراشیدند. و بلدی، خیابان شاهپور را تأسیس کرد. سابق بر این خیابان «حَرَم» بود. و این اسم از آن جهت به آن داده شده بود که در قرن گذشته و اوایل قرن حاضر، یکی از متعلقات شاه ماضی در آن جا منزل داشت. این خیابان از شمال به جنوب ممتد می‌شود. سبزه‌میدان و باغ ملی در انتهای آن واقع شده است. بعد از آن دیگر شهر نیست. و صحرا و مزرعه است. اغلب مغازه‌ها و خانه‌های آن مختص به آرامنه است. و به طرز جدید ساخته شده. به این معنی که دریچه‌های روشن و شیشه‌های بزرگ دارد. از رطوبت، قدری بهتر گریخته‌اند. و سکون هوا [را] بیشتر ملاحظه کرده‌اند. اطاق‌هاشان طاقچه و رف زیاد ندارد. به دکان بقالی مشابَهت ندارد. می‌توانند به دیوارهاشان، تصاویر و تابلو بیاویزند.

در این خیابان، علاوه بر مهمانخانه «بارفروش»، یک مهمانخانه دیگر وجود دارد که آن هم مختص به آرامنه است. موسوم به مهمانخانه «شمال». و اسم‌گذاری این مهمانخانه به این ترتیب واقع شد:

اول صاحب مهمانخانه به اسم مهمانخانه «لندن» تابلو ساخت. و این تقلید و هوسی از روی کرده‌های مهمانخانه‌های پایتخت بود و در طهران هم [۱۰] با این اسم مهمانخانه‌ای وجود دارد. رئیس معارف سابق، مهمانخانه‌چی را احضار کرد. از او پرسید: «خودتان را مسخره کرده‌اید یا ما را؟» مهمانخانه‌چی جوابی نداشت.

دوباره پرسید: چرا یک اسم فارسی مناسب به مهمانخانه خودتان نگذارده‌اید؟ پس از آن کلمه «لندن» را پاک کردند و کلمه «شمال» جانشین آن شد.

توجه شاه و سعی بلدی، تمام در آباد کردن این خیابان است. در حوالی آن، قرائت خانه کوچکی به همین اسم تأسیس یافته است. از مؤسسات لازم: دندانسازی پطروسیان و عکاسخانه و صحیفه، تمام در این خیابان واقع شده‌اند. همین طور کلوب روس‌ها. در این کلوب دو نفر روس منزل دارند. که تمام اوقاتشان تقریباً به بازی بلیارد می‌گذرد. این شاید برای نمایش در انظار مردم ساده این ناحیه باشد. ولی بیشتر برای اتلاف وقت گمان می‌کنم. یکی از این دو نفر سفید می‌پوشد به طرز پیرهن تولستوی. دیگری خاکستری و منتها درجه اروپائی. اولی موهای سرش ریخته، سرش طاس شده است. دومی پرمو و آلپروز. اولی چاق، دومی لاغر. اولی متین، دومی چابک. و من یک عیب در این می‌بینم. که این نمونه‌ای خوب، نمونه‌ای برای سرش در انظار این مردم نیست. جوان‌ها برای اروپائی شدن اول [...] به دست می‌گیرند و فکل می‌زنند و پس از آن به قمار می‌نشینند. من می‌ترسم عنقریب بارفروشی‌ها به همین طرز تقلید کنند. زیرا ما در آموختن چیزها، آسان‌تر را زودتر قبول می‌کنیم. پس از آن، آرزو ما را اوج می‌دهد. می‌خواهیم وانمود کنیم که مشکل‌ترها را هم آموخته‌ایم.

[خانه‌های بارفروش]

۱۳۰۷/مهر/۲۴

[۱۱] تماشای چند چیز، تازه‌تر از تماشای این خانه‌ها است. در ایران به نظر من سبک منفردی در بین معماری‌های بومی ما است. [...] هیئت بنا در این محل مصفا، عبارت از یک وسط‌ساز یک طبقه یا دو طبقه است که از دو طرف در باز می‌کند. یک

طرف آن به منزله حیاط و طرف دیگر دهلیزی است برای تغییر و جریان هوا. این رعایت دقیق در کلیه ابنیه برای مدافعه با گرمای تابستان به عمل آمده است. ولی در همه حال اطاقهای مسکونی با تخته، کف‌سازی شده‌اند. سقف‌ها با تیرهای مربع تراشیده شده و قابهائی که پشت آن تیرها سوار شده‌اند. با کم و بیش از تزئینات ساده خود بی‌شبهت به سقف‌های کوهستانات این نواحی نیست. زیرا در زیر یک تخته‌پوش صاف دیگر مخفی شده‌اند.

مجردی‌ها با روکارهایی ساخته شده‌اند که بیشتر به آنها شکل خروجی می‌دهد. و این روکار بوته‌های تاج و ترمه درازی است که از گچ و خاکستر در بین بنا ترسیم یافته است. بالا می‌رود. پس از آن مثل فشفشه باز می‌شود [...] این دو، یک زندگانی بشاش و غمگین را پهلوی هم دارند. آیا ما می‌توانیم در یک آن، این دو حال را دارا باشیم [...] این هیئت، تصویر نقاشی شده یکی از خانه‌های انگلیسی را به یاد می‌آورد. روی هم رفته، خیلی زنده و واضح و همه چیز شمرده می‌شود. و زود به چشم می‌آیند. این رنگها مثل این است که عمداً [...] زده شده است. همین روسازی را به اشکال دیگر ولی در نهایت سادگی، ساده‌تر از بوته سازی‌های قدیم ساسانی، در روی دیوارها و زیردرگاه‌ها به وجود آورده‌اند. و شبیه به خطوط خاکستری چند حلقه ابر که در حین غروب در اطراف شفق می‌غلطد. این خطوط بالا می‌روند، پائین می‌آیند. خیال را با خود سیر می‌دهند ولی جز [۱۲] مداومت در روی یک خط منکسر، چیز دیگری خیال پیدا نمی‌کند. معهداً تجلی و جمال خود را گم نمی‌کند و شامل [...] است که درست نمی‌توان شرح داد. در تعجب بارفروشی‌ها این را از که آموخته‌اند؟ به مرور زمان و از کثرت تجربه و به هم ریختن طرح‌های مختلف دریافته‌اند. ولی طبیعت در هر کدام از این دلربائی‌های مرموز که به زحمت به نظر می‌آید، دست داشته است.

آنها در صحن هریک از حیاط‌هاشان یک حوض کوچک و یک چاه ساخته‌اند. که اطراف آن را با ساروج بالا آورده‌اند. ولی چه چیز دهانه این چاه را تا قعر آن با

سبزه‌ها و حتی برگهای ریز و دقیق که به خیال شاعر شباهت دارد سبز کرده است؟ در این پستوی فرورفته به زمین که من نگاه می‌کنم، چاه و در آن آب نمی‌بینم. خزه و سبزه‌هایی که روی هم رفته‌اند تا مجموعاً خود را در آئینه منعکس کنند. تمام این تشکیلات برای انعکاس است. مثل تشکیلات ما. نباتات هم حیات دارند. برای انعکاس قوای مستتری است که خود را به هم می‌ریزیم. آیا این وجاهت، عطیة طبیعت نیست. پس چرا صحن حیاطها از ته دیوارها تا زیر درخت‌های نارنج، مرطوب و مملو از الهامات سکونت‌انگیز است؟ چه چیز به این خزه‌های قشنگ یاد داده است تاریک شوند. سایه بیندازند. تمام شمس‌ها، تمام روزنه‌ها و پنجره‌ها هم همین حال را دارند. به همه چیز سایه‌اندازی و تیرگی خیال‌افزایی داده شده است. حتی کبوترهای وحشی چاهی هم در این جا سیاه شده‌اند. درها سیاه، کوچه‌ها [سیاه]، همه چیز سیاه. پس همه چیز از جنس شعر ساخته شده است.

بارفروش شهر [۱۳] نیست. دیوان شعر است. با یک مخرج شاعرانه. شاعر در صور آن داخل می‌شود و از اعماق تیرگی‌های آن بیرون می‌آید. قدیم‌ترین خاطرات شورانگیز بچگی من، که زمان آنها را تقدیس کرده و جمال اضافی داده است. آنچه شنیده‌ام یا دیده‌ام، بیشتر هیئت تاریک چند دیوار بلند عهد شاه عباسی و قلاع گرجی و قبول مجهول و مرموز یک زندگانی بسیار قدیم را جلوی چشم می‌بینم. و تمام سایه این خزه‌های کهنه و پست و بلند است که در [...] کوچکش، عنکبوت تار می‌تند و روی صفحات قابهای تاریکش، مور لانه می‌سازد. [...] هوایی را که ابر گرفته است هر کدام در ذهن، بالقوه حیات جداگانه‌ای داشتند که حالیه بالفعل نیز حیات یافته‌اند. زیرا نگاه کردن به هر یک از این‌ها به من فکر و عمل تازه‌ای می‌دهد که فکر و عمل سابق را رد می‌کند. آیا حیات، عبارت از مواجهه و مؤثر واقع شدن اجزاء اشیاء در یکدیگر نیست؟

سالون‌های آرامنه و داخل زندگانی چادر نشین‌ها را دوست داشتم برای این که رنگ سیاه را برای تزئین انتخاب کرده بودند. حالیه این شهر را... بارها میل داشتم

یک شهر شاعرانه پیدا کنم. این است مطابق دلخواه من. یک شهر تاریک شاعرانه. چیزی که پس از مدتها آن را پیدا کرده‌ام. شهری که زوایای آن از خیال پر است. نیما

[رضاشاه در بارفروش]

شب ۲۵/مهر/۱۳۰۷

[۱۴] از چند روز به این طرف خبر ورود مهمان مشهوری در شهر شیوع داشت. از صحرای تراکمه بازگشت می‌کرد. به اسب دوانی رفته بود. دیروز قبل از ظهر به اینجا رسید. برای استقبال، از دیشب تهیه دیده شده بود. دعوت می‌کردند و اسم می‌نوشتند. از صبح زود صدای طبلشان مرا از خواب بیدار کرد. آژان‌ها را جمع کرده بودند. پیش‌آهنگ‌ها را شمردند. به اضافه ۱۶ پیش‌آهنگ که از شاهی آمده بودند، عده‌شان به پنجاه نفر می‌رسید. آنها را به معیت شاگردهای مدرسه‌ها یعنی سه مدرسه به استقبال فرستادند. رؤسای ادارات از جلو رفته بودند. در کنار شهر در ناحیه‌ای که به «چهارشنبه پیش» مشهور است، ساکت و آرام و دست به سینه زدند و ایستادند. ولی شاگردها، آنها دیگر ساکت نبودند و سرود می‌خواندند. بپرق به دست داشتند. تمام آن پارچه‌پاره‌ها که در زمان جمهوری فقط قرمز دیده می‌شد، حالا با سفید و سبز [...] دیده شدند. و در معنی، نه در آن وقت و نه در این وقت، که به آنها گفته بودند، آنها را به دست بگیرند؟ هیچ وقت ملت، لیاقت انتخاب رنگ‌های آن را نداشته بوده است.

در این جا من کلمه ملت را به جای کلمه بازیچه استعمال می‌کنم. تمام دیده می‌شدند که در سایه آن پارچه‌پاره‌های قشنگ که مثل کبوترهای مجروح، پر و بال می‌زدند، زمزمه شعف‌انگیزی را اکنون این بازیچه‌ها به خود گرفته بودند. که خبر

ورود شاه [بود]. هروقت آژانها سوت می زدند که شاه رسید، این زمزمه قطع می شد. مثل این که به آنها گفته بودند، شعف داشته باشید! و در تعقیب پیروی کورکورانه از این خصلت به خودگرفتگی، منتظر بودند که دوباره به آنها تعلیم داده شود «دست بزنید»! ولی این انتظار در طبقات عمومی بیشتر دیده می شد.

بعد از شاگردها، تجار و از عقب آنها اصناف مختلف یعنی تمام قبادرازهای بارفروشی. و چون آنها تمام می شدند، مخلوط به دنباله آنها ازدحام تماشاچی ها بود. یک عده فقرا ژولیده، آنها هم کلاه پهلوی داشتند. و نزدیک به صرفه جوئی، بعضی کلاه هاشان [۱۵] از جنس حلب بود باور کنید حتی از تخته شاید. و شاید از جنس دیگر نیز. هیئت مختلفی این کلاه ها، یک دیگ ته گشاد را در نظر بیاورید، آن را وارونه کنید و در هر دو حال یک لبه به آن بدهید. این، کلاه پهلوی بارفروشی است. و شکل نادره دیگر، کلاه یک حاجی قدیمی [است] که متأسفانه اسمش را به یاد ندارم. کلاه پهلوی این آدم، عبارت از لبه ای بود که به یکی از کلاه های دراز عهد خاقان مغفور دوخته شده باشد. در میان منظره هزاران کلاه پهلوی و غیر آن که متصل سطح آن [خود] به خود تکان می خورد، [کلاه] این حاجی به اندکی دقت دیده می شد.

مهمان جدیدالورود به واسطه وقار و شکوه مقام سلطنتش، مجزا و پیش چشم بود. و تمام چشم ها به او نگاه می کرد. وقتی که این میهمان در مقابل این جمعیت انبوه رسید، پیاده شد. در بین همه و کف زدن ها و سرودها که آن همه می خواست ترتیب منظم به خود بدهد، ممکن نبود. چشمش به یکی از اطفال پیش آهنگی افتاد. آخر صف ایستاده بود. کوچک تر از همه. بهمن اسم داشت. این طفل تا این وقت، کاملاً [...] بستن خود را مواظبت کرده و باکمال دقت، سینه اش را پیش انداخته بود. یک غرور ساده کودکانه آمیخته به شعف. اعلیحضرت خم شد. دست به بازوی لاغر او زد. و گفت: «لاغر هستی بیشتر ورزش کن!» و پس از آن دست به سینه او زد [و] گفت «بارک الله». و مدال مخصوص صورت خود را به جای

مدال کوچکی که به سینه این طفل دوخته شده بود، نصب کرد. بعد از آن به حاجی حسین جان، تاجر معروف رسید. این پیرمرد، ریش انبوه و قبای بلند داشت و به فشار حکومت، عمامه را از سر برداشت و کلاهی شد. این پیرمرد در موقع راه سازی، قرار شده بود پنج هزار تومان کمک کند. در زیر فشار فرار کرده به پایتخت رفت و به شاه عریضه داد. بدبختانه شاه به او گفت: تو باید ده هزار تومان بدهی. این بدبختی، ناشی از سماجت در عدم تحمیل بدبختی اول بود. گاهی شخصی از بلیه ای می ترسد، فرار می کند. به خیال این که از آن بلیه جسته است. ولی این مضاعف ساختن آن بلیه است. و حاجی بیچاره بدون حرف به بارفروش آمد. باز خواست امتناع کند او را در آب یخ انداختند و [با تحمل] عقوبت، ده هزار تومان به بلدیّه تقدیم کرد.

همین که چشم شاه به او رسید، او را به شاه معرفی [۱۶] کردند. شاه ایستاد از او پرسید، چند سال داری؟ [حاجی] تعظیم کرد. قولونت بزرگ است، یعنی پولت زیاد است. دوباره حاجی حسین جان تعظیم کرد. پسرهایت کجا هستند؟ باز هیکل حاجی تعظیم کرد. چراغعلی خان خنده اش گرفت. از روی مسخره به شاه اظهار داشت: پسرهای حاجی به فرنگ رفته اند، علم تحصیل کنند. در صورتی که برای معالجه مرض رفته بودند. حاجی از نو تعظیم کرد. اعلیحضرت لبخند زد. به سر تا پای حاجی برآورد کرد و گفت: ریشت را بتراش، قبات را کوتاه کن! حاجی باز تعظیم کرد. مثل این که زبان نداشت. نمی توانست حرف بزند. ولی شاه ملتفت تعظیم آخرین او نشد و رد شده بود.

مستقیماً از آن جا سوار شد و به باغ شاه پور رفت. این باغ را تازگی برای ولیعهد خریداری کرده اند. و تا شهر چندان فاصله ای ندارد و آن طرف [رودخانه] بابل اتفاق افتاده است. بعد از آن، تمام شهر قسمت از شاه بود. امروز برای بارفروشی ها خیلی تازگی داشت. هر چند شاه هر ساله نواحی و طننش را دیدار می کند. ولی بارفروشی ها دیرتر از طهرانی ها از تماشا سیر می شوند. زود فکرشان ساکن می شود. و همین طور

زود می‌توان آنها را قانع کرد. این محکومیت، ذاتی طبیعت عمومی است. چشم این اشخاص ذره‌بین است. اندک چیزی را بزرگ می‌کند، ولی عاجزند از این که کوچک‌ترین دقتی را در اعمال روح انسانی به عمل بیاورند.

برای من یک چیز طرف دقت می‌شود و آن، این است که مغز انسان به دوربین شباهت دارد. از یک طرف بزرگ نشان می‌دهد و از طرف دیگر کوچک. همین طور وقتی که چشم، چیزی را بزرگ می‌بیند؛ فکر، همان چیز را کوچک می‌سازد. به‌خلاف تمام دوربین‌ها، عکس‌العمل این نیز مشاهده می‌شود. آنچه را که چشم کوچک می‌کند؛ فکر، بزرگ می‌گرداند. در همه حال بدون داشتن فکر، انسان نمی‌تواند به‌طور حتم [۱۷] و یقین دیدن خود را اظهار بدارد.

بارفروشی‌ها بدبختانه یک طرف دوربینشان خراب است و خراب‌تر از دیگران. یعنی کم فکر می‌کنند. می‌شنوند شاه می‌آید. فقط عظمت و مهابت مفروض، خاطرۀ آنها را پر می‌کند. بی‌جهت می‌ترسند. ولی نمی‌فهمند چه چیز آنها را تا این حد به‌اضطراب تحریک کرده است. زیرا بارفروش یک شهر قدیمی است. سلطه چندین قرن استبداد به‌حسب وراثت، در نسل آنها اطاعت و ترس و تملق را یادگار می‌گذارد و بقایای اثرات مختلفه آن سلطه، هنوز در ذهن آنها حکمفرمایی می‌کند. قدری تشخیص نشان بدهید. کمی خود را مجهول نگاه بدارید. پس از آن به‌او بول بدهید. به‌پای شما می‌افتد. فروتنی و تواضع یک نوکر در اینجا به‌اندازه‌ای است که شخص را غضبناک می‌کند. من نمی‌دانم چه حرمت و عظمتی خواهم داشت از این که به‌یکی مزد بدهم که در ازای این مزد، به‌من کمک بکند. او که اگر این مزد را نمی‌گرفت، کمک خود را دریغ می‌داشت، پس برای مزدش کمک می‌کند. و احترام او به‌مزدش باید باشد نه به‌من. ولی بارفروشی‌ها دوست دارند که از این بابت فکر نکنند. خود شاه هم شاید اندازه تمکین و اطاعت آنها را تحسین کرده باشد. به‌همه چیز می‌خواهند صورت خواهش و تملق و عجز بدهند.

می‌خواهند به‌آستان ملوکانه عریضه بدهند، اسم بارفروش را بردارند و اسم

شاه‌پور را روی شهر بگذارند. نه مدرسه و خیابان، همه چیز عنقریب می‌رود همین اسم را به‌خود بگیرد. از چندی به‌این طرف می‌خواستند در حوالی سبزه‌میدان، مریضخانه به‌اسم «مریضخانه شاه‌پور» تأسیس کنند. پایه‌های آن ساخته شده است [۱۸]. از اعلیحضرت درخواست کردند، اولین سنگ بنای آنها [را] به‌دست خود بر روی بنا بگذارند. ولی بعد یک بیل نقره ساختند. دسته کوتاه آن را از رویان‌های سه رنگ لفافه کردند و به‌تیمورتاش دادند. و اعلیحضرت آن را به‌دست گرفت. مقداری خاک برداشت و به‌اطراف ریخت و گفت: از این جا شروع کنید! و بعد بیل را به‌دست رئیس معارف داد که در موزه آن را [بگذارند].

این طرح‌ریزی که این همه با شوق اهالی شروع می‌شد، چهار ساعت بعد از ظهر انجام گرفت. عده بسیاری از اهالی حاضر بودند و به‌ضمیمه آنها، عده معدودی از شاگردهای شش هفت ساله مدرسه نسوان، موهایشان را با رویان بسته بودند و در حاشیه رویان نوشته شده بود: «زنده باد اعلیحضرت». شاه پرسید: این دخترها که‌ها هستند؟ گفتند: شاگردهای مدرسه. دست به‌چانه یکی از آنها زد و گفت: درس هم می‌خوانند؟ جواب دادند: الفباء را بلد شده‌اند. و بعد تقاضا کردند این اطفال سرود بخوانند. شاه تقاضای آنها را قبول کرد. خود شاه دست زد. دیگران هم دست زدند. سرود خواندند و هلله کردند. پیش‌آهنگ‌ها یکدیگر را چسبیدند، در بستند، روی هم بالا رفتند. دیوار ساختند.

بعد از آن، شاه سوار شد. کوچه‌ها مملو از تماشاچی بود. ولی نه پشت‌بام، متأسفانه بارفروشی‌ها نمی‌توانند اوج بگیرند و صعود کنند. پشت‌بام‌ها سرفال است. اگر بر آنها بالا بروند می‌شکنند. آژان‌ها، کسانی که کلاه پهلوی نداشتند تهدید کرده، رد می‌کردند. مخصوصاً به‌این زبان «هرکی کلاه پهلوی نداشت [...] اعلیحضرت از او بدش می‌آید»، بعد کلاه پهلوی دارهای فقیر را جلو انداختند. و این یک صفت حقارت و ذلت و پستی را نشان می‌داد. رنگ‌های پریده، استخوانهای درآمد، تمام مثل ترازوی میزان نشده ایستاده بودند. یا بچه‌هایشان عمر می‌زدند یا

خودشان پرحرفی می‌کردند. ولی شأن و جلال شاهانه بدون اینکه متوجه ترس و احتیاط آنها بشود، از میان آنها رد نشد.

نیما

بازگشت افکار

۲۵/مهر/۱۳۰۷

[۱۹] در صحن حیاط خانه چه می‌کردم؟ بی‌فایده نیست بنویسم. زیرا تمام اوقات من به گردش در شهر و اطراف شهر نمی‌گذرد. برای من در هرکاری دو نوبت وقت لازم است. چنانچه در نوشتن، یک دفعه می‌نویسم و دفعه دیگر تصحیح می‌کنم و برمحسّنات آن می‌افزایم. در سایر اوقات نیز یک نوبت لازم است که به‌دقت مشاهده کنم. و یک نوبت دیگر برای این که مشاهدات خود را از هم تجزیه و تفکیک کرده، نتایج خاصه هر یک از آنها را به‌خوبی به‌دست بیاورم. برای این کار و برای رفع خستگی لازم است قدری در گوشه خلوت آشیان خود ساکت بمانم. ضرری ندارد، در این وقت به‌صداهای اطراف گوش می‌دهم و انعکاس اصوات هر یک از آنها در روح من مثل انعکاس در روشنی‌های دور در اعماق ظلمت است. کدورت یا طراوت هر یک از اشیاء مضاعف می‌شود. حال اگر چیزهایی به‌من یادآوری شود. در نظر من تمام آن چیزها تجسم یافته باشد، به‌طریقی مواجه می‌شوم که خود به‌خود به‌حرف می‌آیم. اگر چیزی را دوست [بدارم] آن را چاه می‌بایم. مثل این که خواب می‌بینم. اگر مانعی در پیش باشد، زد و خورد کرده، غلبه می‌کنم. این است نتیجه عدم موفقیت.

دیروز نصف وقت به‌همین طریق گذشت. وقتی که زیر درخت‌های نارنج رسیدم، از خودم پرسیدم تو به‌کدام یک از آرزوهای خود رسیده‌ای؟ آیا عدم موفقیت، آرزوهای بشری را ساکن و معدوم نمی‌کند؟ چیزهای آسان را مشکل

نمی‌گرداند؟ تو از کدام اصناف مردمی؟ کدام مشکل را از پیش [...] روح منزوی در گوشه خلوت محلات یک شهر کم‌صدا [...] [۲۰] آیا از تو نمی‌خواستند، نگاه‌های خود را از آنها دریغ کنی؟ به‌عکس، تو چنان از آنها دور شدی، مثل این که به‌خواب جاودانی رفته‌ای. چنان به‌حرف می‌آئی، مثل این که از دنیای دیگر حرف می‌زندی. هرکدام از آرزوها، حیات مخصوص دارند. آسانی، فرع برپیشرفت است. روح، دنیایی است که در آن موجودات متنوعه زندگی می‌کنند. چیزی که هست تمام آنها در نظر ما مرئی نیستند. و ما این را تصور نمی‌کنیم. تا این که کمی پیشرفت کرده، آن زمان مشاهده می‌کنیم که از خیالات و آرزوهای ما، آرزوهای نو زائیده شده و هرکدام جداگانه رشد کرده ما را به‌پرتگاه‌های عظیم یا به‌طرف خوشبختی‌های شناخته نشده سوق داده‌اند. مطابق با این قاعده طبیعی، آیا عدم موفقیت نیز قسمتی از آرزوهای ما را معدوم نمی‌کند؟ یا مانع از تجلی و سیر آنها نمی‌شود؟ افسوس ما به‌خودمان مشغول و موجوداتی که در روح ما زندگی می‌کنند، آنها نیز به‌کار خودشان مشغولند. روح قبرستانی دیروزهای متمادی انسان است. اغلب آنها به‌مرور به‌زد و خورد پرداخته، کم‌کم افسرده شده و بعد، آواز مرگ را بلند کرده در [...] می‌افتد خمسه و سبع غیر مرئی.

هروقت به‌گذشته خود نگاه می‌کنم، آه می‌کشم. از خودم پرسیدم آیا این تفکرات نباید مرا کسل کند؟ آرزوهای خود را به‌کجا می‌بری؟ گفتم پنجاه و دو فرسخ آن‌ها را سیر داده‌ام. پنجاه و دو سال قبل و پنجاه و دو سال بعد را به‌واسطه دوری از عده‌ای و نزدیکی به‌عده دیگر پیش چشم آوردم و از این رو چیزها می‌فهمم. آیا این معرفت، تقویتی در روح آشفته من نمی‌کند؟ زیرا هر معرفتی ناشی از تجربه‌ای است. و تجربه به‌واسطه‌ای [۲۱] مضرات را شخص از خود دور می‌کند. و دوری از مضرات، یک نوع تقویت محسوب می‌شود. بنابراین دانستم روح پس از این که اعتلاء و حیات یافت، به‌همه چیز اعتلاء و حیات نو می‌بخشد. می‌تواند در خود نیز موفقیت‌های مخصوص داشته، در کار جسم مداخله نماید.

بارفروش، مریضخانه آرزوها و تفکرات من است، که من آنها را به دوش گرفته از راه دور به اینجا وارد شده‌ام. بعد روی مکان چاه نشستم. به یاد آمد در ضمن چیزهای تازه، از منظره قشنگ این چاه نیز چند روز قبل در سفرنامه خود اسم برده‌ام. عالیهِ خیلی کسل هستم! گفتم: بیرون برویم. گفتم: حوصله نمی‌کنم. در این ساعت، کوچه‌ها مملو از ازدحام تماشاچی بود [...]. ولی من میل نداشتم جزء آن تماشاچی‌ها واقع شوم. عالیهِ تنها بیرون رفت. و من صدای آژان را که به مردم تهدید می‌کرد، می‌شنیدم. در این موقع چشم‌هایم به یک نقطه نامعین در سطح آسمان دوخته شده بود. خیالات من به سرعت کار می‌کردند. خواستم موقعیت خود را به خوبی بسنجم. برای این کار از دور و نزدیک به خود نظر انداختم. عیناً موجود دیگری مثل خودم که معایب و محسنات او را می‌توانستم تا اندازه‌ای تشخیص بدهم. ولی این اولین نظری نبود که به این طریق به خود می‌افکندم. بارها خود را از فید قالب رها ساخته، به وجود خود تماشا کرده بودم. این تماشا، مخصوص بعضی از شعرای خیال‌پرور است. به خودگفتم حال که این خصلت و عادت عجیب را دارا هستی و ریشه هر چیز را به خوبی پیدا [۲۲] می‌کنی، مخصوصاً ریشه دردهای درونی خود را، تسلی بدهی. بهتر این است به فراغت خاطر، به تماشای یک شهر و روح یک دسته مردم بپردازم... [۲۳]... [۲۴]^۱ [نیما]

۱. تمامی صفحه ۲۲ توسط نیما با مداد سیاه شده است و این دو سطر نیز به زحمت خواننده شد و صفحات ۲۳ و ۲۴ هم از دفتر جدا شده است و موجود نمی‌باشد.

پنج‌شنبه بازار

۱۳۰۷/مهر/۲۶

[۲۵] برای این که خود را مشغول داشته باشم، به پنج‌شنبه بازار رفتم. این رسم را خیلی دوست دارم. صبح زود به همین قصد، از خواب بیدار شدم. عالیهِ هم با من همراه بود. محل بازار در «آستانه» است. و «آستانه» میدان سبز وسیعی است که سابقاً قبرستان بوده. عالیهِ در آن تغییراتی داده شده به نحوی که سیمای حزن‌انگیز خود را گم کرده است. غیر از این هم، بارفروشی‌ها بازارهای دیگر دارند که در هر روز از روزهای هفته که شروع می‌شود، اسم همان روز را به خود می‌گیرد. منجمله بازار چهارشنبه و جمعه. و به علاوه یک بازار دیگر که در نیم فرسخی در «امیرکلا» دائر می‌شود. این محل پرجمعیت، محل اجتماع تمام دهاتی‌هاست. و بنابراین معتبرتر از همه بازارها. شبیه به بازاری که در «سرگذشت یاغی» شرح داده‌ام. در ظاهر جز خرید و فروش چیز دیگری نیست. ولی برای شاعر و نویسنده [با ارزش و] شایان اهمیت است. شاعر در صحنه هیاهوی مردم و از همه‌اسرارانگیز آنها، معرفت‌های ناقص و عجیب خود را تکمیل می‌کند. خطوطی را می‌خواند که دیگران از خواندنشان عاجزند و الفبای آن را به کسی درس نداده‌اند. و این بیشتر در روح و سیمای مردم است.

کدام معرفت، از معرفت‌الروح بشری ناقص‌تر مانده است؟ همان معرفت‌الروح بشری [...] ما می‌توانیم به جزئیات روح او واقف شده، رموز عجیب آن را کشف کنیم. ولی در هر زمان و به مقتضای وقت و پیش آمد، به گوشه‌ای از آن برمی‌خوریم. در میان مشهودات خود چیزهایی را می‌یابیم که اگرچه گاهی چندان مهم نیستند، ولی اقرار می‌کنیم که به وسیله فکر نتوانسته بوده‌ایم آنها را پیدا کنیم. اغلب این چیزها و خیلی چیزهای دیگر که وسیله افشای چیزهای اول واقع می‌شوند به کار شاعر و نویسنده می‌خورد. [۲۶] معرفت‌الروح مردم در نظر شاعر به مراتب

پرجزئیات تر، دقیق تر و شرح داده شده تر از آن چیزهایی است که در تحت اصطلاح و به ترتیب قوانین معین در کتب شرح داده می شود.

وقتی که به وسط بازار رسیدم، در گیر و دار آن همه همه که یک نواخت و لاینقطع بود، چندین دقیقه در مقابل یک کدو فروش پیرمرد که در این وقت در مقابل سبد کدوهایش چرت می زد، ایستادم. و دقت کردم. مثل این که از راه های بسیار دور آمده، تمام شب را نخوابیده و به نفع بردن از فروش کدوهای خود چندان خرسند نیست. این منافع چندان او را آباد نمی کند.

فروش چند دانه کدو، پس از آن، اتلاف وقت از صبح تا غروب برای یک مرد، آیا می تواند کار نامیده شود؟ این فقط تعقیب و متابعت عادت است. این بدبختی در [کدام] بخش مملکت نیست «لادین»! باید تصدیق کرد، مشاهدۀ احوال مردم، شخص را کمتر اتفاق می افتد^۱. که [...] نکند و این منحصر به اوضاع قدیم و جدید نیست. زیرا خطا در هر زمان و در هر کجا وجود دارد. [...] در ضمن این تماشا، به زن هائی که گردو و تخم مرغ می فروختند، متوجه شدم. اینها دیگر رقت انگیزتر از اولی ها به نظر می آمدند. به عالیله گفتم: به آنها نگاه کن! چقدر بیچاره اند. او به من عده دیگر از زنها را نشان داد، که در زیر دیوار بلند یک بنای دو طبقه ایستاده بودند. بدون همه و صدا. بتوجه، دستمال، یراق و بعضی خرده ریزهای دیگر می فروختند. اغلب آنها را به دیوار آویخته یا نصب کرده بودند. چشم من در بین آن اسبابها به چند پارچه نیم دار افتاد که خوب منظره ای نداشت. دانستم آنها هم، ته مانده خانه هایشان را به متاع فروشی خود داخل کرده اند. پس از آن، با این همه مردم چه می کردند که

۱. گاهی در سفرنامه خود، برادرش «لادین» و یا خواهرش «ناکتا» را مورد خطاب قرار می دهد. در توضیح این موضوع باید به نامدهای نیما که هنگام اقامت در بارفروش (۱۳۰۷-۱۳۰۸ ش)، به برادر و خواهرش نوشته است، مراجعه کرد. او تلویحاً به این دو نفر اشاره دارد که: در نوشتن نامه به شما، از مطالب سفرنامه بهره می گیرم.

مثل پروانه برگردد دستفروشها چرخ می زدند.

روی تمام این امتعه و این همه زنها که آن قدر با سکوت و یأس و با روهای نیم گرفته در زیر چادرهای سیاه، چیز می فروختند. غباری رقت انگیز نشست بود [۲۷] که هر قدر چشم هایم [را] بازتر می کردم این غبار غلیظ تر می شد. وقتی که خوب دقت می کردم، تیرگی هائی شبیه به روشنائی آمیخته با صواب غم انگیزی بر من ظاهر می گشت. که من برای شناختن آن به واسطه نگاه های خیره و شدید خود، کسل می شدم [...] این تیرگی ها مملو بود از خیالات تأسف انگیز این سیمای ثانوی که این قدر مغموم و تیره، سرتاسر صور اشیاء را فرا می گرفت. انعکاسی از رنگ درونی آن همه ارواح رنجور بود. در نظر تمام تماشاچی ها گشوده نمی شد [...] جزئی ترین اقلام که دیگران، اینها را قبول نمی کنند؛ شاعر، آنها را هم به خود جلب می کند.

در این موقع مأمورین حکومت و قضاوت، آنهائی که بر این یک مشت زبان بسته فرمان می دهند، تمام، در اطاق های عقب افتاده و دور از انظار خود، افتاده بودند کی به تماشای پنج شنبه بازار می آید؟ این لباس های ژولیده که یک مشت مردان دهاتی و بی بضاعت را به خود می پیچد، نظر کسی را جلب نمی کند. هر کدام از تماشاچی ها و مشتری ها، جنون مرا نداشتند. من به تمام وجود آنها احاطه و تعرف کرده، تماشا می کردم. و آنها تنها به صورت من، مخصوصاً وقتی که کلام را از سر برمی داشتم و عمداً این عمل را تکرار می کردم که تماشاچیان خود را بشناسم. شاید از رویت یک سیمای جدید و بشاش، تعجب می کردند. ولی تعجب من به تمام چیزها و تماشای من در ارواح و اشکالی که بارها آنها را نشناخته ام، بوده. و اکنون بر شناسائی خودم می افزودم.

۱۳۰۷/مهر/۲۶

نیما

در کارخانه پنبه

۲۷/مهر/۱۳۰۷

[۲۸] دیشب به کارخانه پنبه که در انتهای شمالی شهر واقع است، رفتم. سالی...^۱ تومان عایدی آن است متعلق به یک نفر بارفروشی است. جز این، سه کارخانه دیگر هم برای پاک کردن پنبه و قالب زدن آن وجود دارد. مناره‌های بلند آن که متصل حلقه‌های دود را در فضای تیره بالا می‌برد، از تمام شهر پیدا است. تخم پنبه‌ها را به مصرف سوخت برای ماشین می‌رسانند و [برای] مرتب داشتن اعمال این ماشین، روس‌ها یا ارامنه را اجیر می‌کنند.

وقتی که به کارخانه رسیدم، در دهلیز کم‌نور آن که در زیر آن شیروانی سوفالی بلند به روشنائی شعاع ماه در قلب شبها شباهت داشت، ایستادم. ماشین کار می‌کرد، صدای آن را به وجود می‌آورد. قلب من با نهایت شغف به چشم‌های من می‌گفت: نگاه کنید! ولی این شغف باطنی با کمی تأسف نیز آلوده بود. هیچ کدام از محسنات وطنم نیست که مرا خوشحال کند. و پس از آن قدری افسردگی به من ندهد. همین طور اغلب خوشحالی‌های مردم هم مرا افسرده می‌کند. و این علت دارد. من همیشه فکر می‌کنم به چه طریق می‌توانم مردم را به اقتضای وقت، به رفاه و سلامتی هدایت کرده باشم. پس از آن مشاهده می‌کنم. آیا چیزی که آنها، خود را به آن نزدیک می‌گردانند، می‌تواند به آنچه من در نظر گرفته‌ام، مربوط باشد. متأسفانه تمام فکرها یکسان نیستند. این اشخاص حکم اطفال را دارند. خوشحالی آنها از چیزهای شناخته نشده‌ای که به چنگ آورده‌اند، مربوط به خوبی عاقبتشان نیست چشم‌های آنها [۲۹] به چشم‌های کور شباهت دارد. در مقابل آن هم یک نوار نازک

۱- نقطه چین‌ها متعلق به نیما است. ظاهراً او از عایدات کارخانه خبر نداشته و بعداً می‌خواسته است پس از اطلاع، آنها را در این قسمت درج کند.

غلطانیده‌اند. [...]

من بی‌جهت نیست ملت را بازیچه اسم می‌گذارم. سایرین به گرسنگی تشبیه کرده‌اند. هر زمان که اندک جنبشی از برای سلامتی و رفاهیت در آنها می‌بینم، متفکر می‌شوم. زیرا نمی‌توانم یقین کنم، هر عمل آنها خوب شروع شده و تا آخر خوب نتیجه می‌گیرند. تعجب نکنید همیشه این چنگال سیاه بر فراز سر آنها می‌چرخد. مثل چنگال درندگان می‌خواهد از خون آنها تغذیه کند. این چنگال جهالت است، سستی است، بی‌قیدی است. به هر عنوان که آن را نام ببرند. آن است که در تمام مساعی می‌خواهند آنها نیز داخل شده و آنها را بالمآل از رفاه و سلامتی دور می‌دارد. ابعاد این نوع تفکرات و خیلی تفکرات دیگر که به سرعت مجهولات مرا حل می‌کرد، باعث شد که من از تماشای کارخانه پنبه قدری متأسف باشم و به اوضاع این ابزارهای متحرک و ماهر که به سرعت یک خیال آشفته کار می‌کنند، با چشم‌های دیگر نگاه کنم.

عنقریب یک کارخانه صابون هم می‌خواهند تأسیس کنند. و علاوه بر این، بلدی به یک کارخانه [۳۰] برق در ظرف این چند ماهه به وجود آورده‌اند. چراغ می‌دهد. این چراغ‌ها جانشین فانوس‌های دریائی خواهند شد که شب‌ها به دیوارها می‌آویزند. و این قدر قدرت نداشته که مسافر خسته را در شب اول ورودش غمگین نکند. یک نفر مهندس اروپائی برای این کارخانه انتخاب و مأمور شده، به بارفروش آمده است. در حوالی [میدان ایستگاه^۱] بنای کارخانه را بالا آورده است. ماشین را کارگذارده است. دور درگاه‌ها را به سبک ساده و جدید، نوارها و درگاه، نماهای خاکستری داده است. درها بزرگ و دارای شیشه‌های عریض هستند و خود این بنا، بذاته در بین بناهای بارفروش، از آن ابنیه است که تازگی دارد. ۲۷/مهر/۱۳۰۷

نیما

۱. نیما ظاهراً نام محل کارخانه برق را نمی‌دانسته است زیرا جای آن را خالی گذاشته بود.

یک شب سرگردانی

شب ۲۹/مهر/۱۳۰۷

[۳۲] از راه دور می‌رسم. خسته و کسل هستم. وقتی به راه افتادیم، آفتاب غروب نکرده بود. عالی‌ه اصرار کرد به گردش برویم. بعد من و او با هم از شهر بیرون رفتیم. راهی که پیش آمد، مملو از علف‌های خاردار و تمشک و نی بود. مثل دهلیزهای تنگ. اول از آخرین محلات که محل سکنی بعضی زن‌های معروفه است، گذشتیم. پشیمان شدم چرا از این راه آمدم. ولی من درست شهر را بلند نشده‌ام. ناچار از آن راه بالا رفتیم. از مسجد «قره کلا» رد شدیم. قورباغه [ها] از بالای درخت می‌خواندند. در این جا این حیوانات از درخت بالا می‌روند. تعجب نکنید چرا می‌گویم بالای درخت. بعضی پرنده‌های خوش‌آواز دیگر هم با آنها هم‌نشین می‌شوند. خروش صدها جنبنده از حشرات تا پرندگان، زمزمه وحشی این حوالی را ترتیب می‌دهد. که به واسطه نزارها و درخت‌های وحشی و بوته‌های خاردار که درهم رفته‌اند، چشم عاجز است از اینکه حدود این حوالی را تعیین کند.

ما از وسط این سبزه‌ها و برگها و خاراگردش می‌کردیم. گردش ما عبارت از رفتن ما بود. زیرا همین جدارهای طبیعی مانع از دیدن ما بودند. زیرا غالباً جز چند بوته بلند که از لای درخت به چشم ما می‌خورند هیچ چیز منظر ما را تغییر نمی‌داد. [۳۳] یکنواخت خار و برگ و درخت و علفهای ناشناس. این منظره‌ای است که باید آن را مصفا نامید. یا ناحیه‌ای است که مردم را گم می‌کند به نظر من [...] که مردم را گم می‌کند. زیرا به فاصله نیم ساعت معلوم شد. آفتاب از زیر ابرهای تیره، گاهگاهی به جنگل‌های دوردست شعاع خود را امتحان می‌کرد. [...] راه گل‌آلود و خلوت بود.

۱. نیما در روز ۲۸/مهر/۱۳۰۷، یادداشتی از شهر برداشته بود ولی در عوض در این روز به‌نگارش مقدمه سفرنامه بارفروش پرداخت که در ابتدای سفرنامه درج شده است.

از یک زن دهاتی که سید بزرگی به‌سر داشت، به‌زبان خودشان پرسیدم: راه [رودخانه] بابل از کجاست؟ او راهی که در پیش داشتیم به‌من نشان داد. ولی بابل خیلی دور بود. چشم من به‌یک زن دهاتی دیگر افتاد که پابرهنه این راه را طی می‌کرد. از او پرسیدم: بابل نزدیک است؟ گفت: نزدیک به پسر حکیم باشی. گفتم: حکیم باشی را نمی‌شناسم. گفت: آدم به‌این [...] را چطور نمی‌شناسی؟ گفتم: نه. بعد خودش به‌جلو افتاد گفت: بسم‌الله بیاید.

من قصه ماهان را که نظامی به‌نظم درآورده است، به‌خاطر آوردم. به‌عالیه گفتم: اول، فریب قشنگی جنگلها را خوردیم. حالیه در جنگل گم می‌شویم این زن، آن غولی است که ماهان را راهنمایی می‌کرد و حقیقتاً همان غول [بود]. سریع‌تر از اسب‌هایی بود که راه را طی می‌کرد. دوباره پرسید: این آقا را نمی‌شناسی [...] و به‌زنی که از عقب به‌ما می‌رسید گفت: شوخی می‌کند و بعد از نظر ما غایب شد. ولی به‌پاداش همین نفهمیدن بود که بعد عالی‌ه به‌من گفت: گمشده‌ایم و حقیقتاً منندی که بتوانیم امید خود را از آن عبور دهیم وجود نداشت. فقط یک کوره راه نامرتب بود که آن هم به‌واسطه انشعاب خود بی‌ثبات‌تر از خیالات اشعه یک شعر بود [...] دوباره بازگشت کردیم. نزدیک و دور، در محوطه‌ای که شمال و جنوب آن را نمی‌شناختیم، رد می‌شدیم زیرا دیگر نه آفتاب بود نه ماه. ماه می‌توانست ما را هدایت کند. ولی ابرها [۳۴] هرراهنمایی را از ما دور می‌کردند.

در آسمان لجاجت وجود دارد. ابرها مانع راه مردمند. خاراها در زمین و آنها در آسمان. هردو یک مأموریت را دارا هستند. وقتی که از لجاجت صحبت به‌میان می‌آوریم عبارت از مواجه شدن با تمام اشیاء است. زیرا همه چیز در این وقت با ما لجاجت داشت. ولی قلب برخلاف همه چیز رفتار می‌کند. محبت همه چیز را [به‌ما] نشان می‌دهد. یک‌دفعه خاکریز یک خندق طویل نمایان شد. [رودخانه] بابل خاموش و آرام با کمال متانت خود را به‌ما نشان می‌داد. زمین از هول [با] شکوه بود که قلب خود را شکافته بود [تا] موجودات باشکوه [را] در قلب خود جای دهد.

بارفروش در ساحل راست [رودخانه] بابل است. به‌عالیه گفتم: نزدیک شده‌ایم. او از رمیدن خوک‌ها می‌ترسید. ولی من از هیچ چیز بیم نداشتم، زیرا از بچگی عادت داشتم که در مکانهای وحشتناک گم شده باشم.

نیما

سبک بارفروشی

۲۹/مهر/۱۳۰۷

چشم من چیزهای مدتها گم شده را در اینجا پیدا می‌کند. سکه‌های مس قرمزی که در عهد خاقان رواج بوده است. بیع و شرای آنها با این سکه‌ها می‌باشد. آنها [...] یک پول، نیم پول و دینار است. عنقریب می‌بینم به‌زمان قابوس نزدیک بشویم و بعد یقیناً می‌رسیم به‌سامانی‌ها. به‌همین واسطه، قدیم و جدید در اینجا طوری با هم آمیخته است که از آن می‌توان نسل رابطی را مجزا کرد.

هریک از عادات و آداب آنها چیزی از قدیم را گرفته، به‌نوعی که بی‌قیدی و مرور زمان، راه آن را به آنها آموخته است. با جدید ارتباط می‌دهد. و این ارتباط اگر عادت نیافته باشد، قدری به‌مسخره نزدیک می‌شود. کلاه‌ها، نشان پهلوی است. زودتر از همه جا، این تجدد را وقتی که حکومت به آنها فشار آورد، قبول کردند و این به‌حسب تقاضای طبیعت مطیع و آرام آنها بود. پس از آن، قباهای دراز و چاک‌دار تنگ و یخه بریده را برای نمونه استقلال خود باقی گذاردند. [۳۵] قبای زمان خاقان بن خاقان و آرزوی آن، یک قبای دیگر. شاید خیال می‌کنند این، نوعی دیانت و عبادت است.

مخصوصاً پیرمردی که در جنب خانه ما عطاری می‌کند. به‌متابعت از تزئین این سبک. نعلین دوره صفوی که به‌پوست خربزه مشابهت دارد، پس از آن سبیلپهای مظفرالدینی و ریش پدر جد شاه ماضی و این دو تای آخری پیش پا افتاده و در حین

عبور از معابر، همیشه مزاحم نظر انسان واقع می‌شوند. به‌ضمیمه این هیئت، تعبیه دعا و جادو بازی و کلاه و یخه مرتب و نگاه داشتن زلف در زیر کلاه جدید و آمیخته به این، عینک‌های طلایی و در عوض بستن شال پهن.

این نسل سبک که این قدر از روی بی‌قیدی، ولی بدقت، قدیم و جدید را به هم مربوط می‌گرداند، فقط نسلی است که به‌نظر من می‌تواند بارفروشی نام بگیرد. من نمی‌دانم چه ظرافت و برازندگی در این شکل نوظهور یافت می‌شود. مردم را گول می‌زنند، یا می‌خواهند نشان بدهند خودشان گول خورده‌اند.

من کسی هستم که سبک البسه قدیم را مثل زیباترین خیالات شعری خود در صحنه تاریخ گذشته نگاه می‌کنم. مخصوصاً کلاه مخروطی پوستی را. دوست دارم خود را به همان شکل در آورم. شبیه به‌والی کوهستان باشم که ارژنگی در تابلوی معروف «حمله نادر» خود ساخته است. ولی ابداً دوست ندارم شبیه به‌بارفروشی‌های جدیدالظهور، باشم. این مسأله محقق است که هرچیز توازن و تناسب طبیعی خود را از دست بدهد، جمال و جلوه خود را گم می‌کند. گمان نمی‌کنم این اشخاص این قدر ظرافت فکری و ذوقی داشته باشند که در زیر کلاه جدید، آن همه طرزهای قدیم را به‌استثنای سبیل و نعلین، در حد و جاهت مختصر خود نگاه بدارند.

فقط یک چیز را [۳۶] حسب‌المعمول بارفروشی‌ها دوست دارم و آن فانوس‌های مشمایی بلندی است که شبها در دست گرفته و از کوجهای تاریک عبور می‌کنند. به‌نظرم می‌آید روشنایی هنر از آن سرگذشت، از بین رفته است که از نو به‌وجود آمده و در ظلمت‌ها سیر می‌کند. خیال می‌کنم اشکالی است که این فانوس قشنگ با آن رنگ ملیح مهتابی خود می‌خواهد آنها را در فضای تاریک زنده کند. آه ناکتا می‌دانم تو هم این فانوس‌ها را دوست داری. [...] کسی نمی‌داند خیالات من چطور زندگانی خود مرا حالت می‌دهند. همیشه از روشنی به‌تاریکی و از تاریکی به‌روشنی. خود را به‌انواع و اشکال عجیب تجلی می‌دهند. ولی ظلمت و

روشنی هردو عاجزند از اینکه آنها را توصیف کنند.

یک چیز دیگر را هم در این جا دوست دارم. شب وقتی که از کوچه‌های خلوت می‌گذرم، یا در حوالی شهر گردش می‌کنم، چشمم به هیئت مهیب گاوها می‌افتد. این حیوانات در همه جا ولو هستند. نگاه ناگهانی به آنها نیز به همه حالات من کمک می‌کند. و حس می‌کنم بارفروش، به عقیده من عروس قسمتی از شهرهاست. ولی عیبی که دارد آن را بد زیور می‌بندند!!! ۲۹ مهر ۱۳۰۷
نیما

تحقیقات^۱

بعضی چیزهای تازه

۳۰/مهر/۱۳۰۷

[۳۷] اینک بعضی چیزهای تازه دیگر، چیزهایی که باعث اعتبار و آبادی است. تابلوهایی که نظیر آنها را هنوز ندیده‌ام. تابلوی دندان‌سازی پطروسیان. دکتر کاج و چند دکتر دیگر. چیزهایی که نمونه معماری‌های مختص ایالتی است. هرکدام از آنها محسناتی دارند که نمی‌توان آن محسنات را انکار کرد. مین جمله ساختمان پشت‌بام‌ها. یقیناً به جز سوفال، نه حلب نه گچ نه کاه گل هیچکدام دوام این همه باران لاینقطع را نداشت. من دو روز است از خانه بیرون نمی‌روم و متصل به صداهایی که آسمان، در زمین احداث می‌کند، گوش می‌دهم. می‌خواهم بگویم زمین تکان می‌خورد و پشت‌بام‌ها ابداً.

قبه مخروطی «امامزاده آستانه» را هم به همین [...] اندازه ساخته‌اند. ولی به‌طریقی دیگر و به‌مراتب اساسی‌تر. شبیه به طاق زری‌های گنبدی قبل از

۱. نیما در ادامه این فصل که آن را «تحقیقات» نامیده، هیچ مطلبی ننوشته است.

سلجوقی‌ها. آجرها را به دقت نزدیک هم چیده و بالا برده‌اند. به‌وجهی که خیلی دیر، باران آنها را سائیده و تمام نمی‌کند. فقط یک چیز در آن نیست. و آن تقلید قشری یعنی میناکاری زمان سلجوقی است. در عوض استحکام آن به قدری است که چند نهال انجیر از دیرزمانی به این طرف، روی آن سبز شده، ریشه دوانیده است. ولی ابداً نمای این قبه بلند شکسته نشده و جوانی خود را از دست نداده است. مزیتی که ابداً در تقلیدهای بناهای کنونی نیست.

نمونه یک فکر قدیمی، که اگر برای عظمت و اهمیتش نباشد برای استحکامش، لازم است نمونه قرار داده شود. کنگره‌های این بنا از آجر تشکیل یافته و روکار آن گچ زنده است. در سایر ابنیه نیز گچ را اغلب زنده به کار می‌برند. حسن این کار، این است که رطوبت دیرتر در آن اثر می‌کند، و کمتر به خود آلوده می‌سازد. شباهت به آهک دارد ولی آسان‌تر تمام می‌شود. محکم است و در عین حال نظیف! همین خمیره را با خاکستر مخلوط کرده و تزئینات گل و بوته‌های موهوم دیوار مسجد «قره‌کل» را به وجود آورده‌اند. سه رنگ تمیز بیشتر نیست سفید، خاکستری و قرمز ولی همین که نقوشی را در خارج این دیوار [۳۸] با اسلوب ساده و مربع ساز خود ترتیب داده‌اند، از دور قالی‌های متعارفی باف ولایتی محض، نشان می‌دهد. حقیقتاً شباهت زیاد هم به آن قالی‌ها دارد.

پرپر روز وقتی با عالییه از آن مکان که به جنگل‌های کوچک می‌رود، به گردش رد می‌شدیم، به محض ورود به محل، یک دفعه بر اثر یک خیرگی غیرقابل رد، چشم من به این دیوار افتاد. این منظره تابش ستاره‌های روشن را در شب‌های تاریک داشت. این هزاران ستاره، زود جذب می‌کند. به ندرت اتفاق می‌افتد، چشم باز باشد و آن را نبیند. آیا این تزئینات تازگی ندارد؟ آن را به فکر شما واگذار می‌کنم. ولی من زنده‌تر و واضح‌تر از آن، هنوز ندیده‌ام.
نیما

قیمت اجناس

اول/آبان/۱۳۰۷

همیشه از ارزانی بارفروش گفتگو می کردیم. مخصوصاً این محسنات را، وقتی که به سرحد بیلاق می رفتیم. یک نفر همکاری در قلب من جایگزین کرده بود. اینکه مایل شدم عالی به دایر کردن یک مدرسه را به عهده بگیرد، ولو منفعتی برای من وجود پیدا نکند [و] به بارفروش بیائیم، علتش این بود. و این به حسب متابعت از دوست دیرینه خودمان بود.

چیزی که همیشه حال ما را در خود موازنه می کند، فراوانی و ارزانی و در دست بودن اشیاست. هیچ کدام از ما قانع نیستیم. این تقوائی است به نسبت... و پس از آن که این تقوا به حد اشد، وجود پیدا کرد. هیچ کدام نمی توانیم بگوئیم. نمی ترسیم اقلأ [۳۹] نصف آن اندازه که خودمان را محفوظ می داریم پولمان را حفظ می کنیم. به هر اندازه کمتر جنسی را قیمت کنند، می خواهیم از آن نیز کمتر پول بدهیم. و فراوانی، ما را راضی و متنبه نگاه می دارد. برای اینکه از آن نیز فراوانتر می طلبیم. ولی آنچه می گفتند راست بود. در اینجا چیزهای ارزان بیشتر از چیزهای گران است. طبیعت از هیچ رو نعایم خود را امساک نکرده است. مطابق آنچه تاکنون معامله کرده ام:

برنج ممتاز	یک من	۴	قران
نفت	[...]	۳۰۰	دینار
ذغال	یک من	۳۰۰	دینار
هیزم	۲۰ من	۵	قران
کرایه یک خانه که کرایه کرده ام، علاوه بر سطح، سه اطاق دارد			
به علاوه درختهای مرکبات		۳۰	قران
سه خروس قشنگ از پنج شنبه بازار خریدم		۵	قران

جوجه	۱۵	شاهی
غاز	۴	قران
قرقاول صید شده	۲	قران

[۴۰] متأسفانه من حس می کنم منافع منظوره کم است. این ارتباط که آنقدر با کندی و اتفاقاً اهالی را با یک دسته دیگر قرین می کند. چه چیز به آنها هدیه می دارد. با تعلیمات خود یک زحمات ابتدائی با عادات و آداب خود [۴۱] فساد و بی شرمی را تحنه می آورد. با فشار قوانین روزمره و بی ثبات خود، اسارت و اطاعت با سنگینی و سرشکستگی و ناچاری مفرط [...] در مقابل آن منافع مختصر که نصیب عده به خصوصی است، چه چیز را جبران می کند^۱ [...] [نیما]

بازدید

۲/آبان/۱۳۰۷

[۴۲] بعضی گزارشات دیگر خود را بنویسم، بدون اینکه اول در مقدار اهمیت آن فکر کنم. زیرا انسان همیشه با چیزهای مهم مواجه نمی شود. اشیاء دارای اثرات مختلف و غیرمتساوی هستند. من سعی ندارم وقایعی را که می نویسم تماماً مبهم و عجیب باشند. با همین عقیده در رمان های خود داخل می شوم. برای اینکه نمی توانم در اختلاف اثرات اشیاء، تغییری به وجود بیاورم، مگر اینکه چیزی را از خود جعل کرده و بر آنچه راست گفته ام بیفزایم، تا آن وقایع کسب اهمیت کرده

۱. تمامی صفحه چهارم به استثنای چهار سطر آخر آن، سفید است و این نشان می دهد که نیما تصمیم داشته در این صفحه قیمت بقیه اجناس را بنویسد ولی به دلایلی موفق به انجام این کار نشده است.
۲. بقیه مطالب این صفحه، مغشوش و غیرقابل خواندن است.

باشد. و این طریق دروغ‌سازی و متعجب ساختن مردم است. یک نوع معامله برای کسب بعضی منافع است نه نوشتن. گزارشات یک نفر مثل من یا شرح عملیات یک شخص فوق‌العاده است. آن نیز به وقایع غیرمهم آمیخته شد و بارفروشی و تمام مردم نمی‌توانند فوق‌العاده باشند. اتفاقاً من در یک شهر بزرگ یا نامی واقع نشده‌ام. به دنیا آمده‌ام، در نواحی دوردست مملکت جاهلی. و پس از آن در کوچکترین شهرهای آن، گم شده‌ام. با وجود این، تصدیق نکنید از کوچکترین چیزها، به شما فکراهی [۴۳] می‌دهم که شما آن را نو ببینید و تصدیق کنید که من با کمال دقت کوچک را بزرگ کرده‌ام.

بارفروشی را متوالیاً شرح می‌دهم. از پشت ذره‌بین نگاه می‌کنم. مثل منجم در رصدگاه خود نشسته‌ام. و مثل صیاد در کمین‌گاهش. به جای این که از چیزهای عجیبی به چیزهای، عجیب دیگر عبور کنید، سعی می‌کنم به شما راست بگویم. با خانواده‌هایی که معاشرت می‌کنم، به اهمیت آنها نگاه نمی‌کنم. توقع دارم با من راست بگویند و همان طور که من منفعت آنها را در نظر گرفته‌ام، آنها اقلأً ضرر مرا در نظر نگیرند.

به من می‌گویند: از بارفروشی‌ها احتیاط کن! مخصوصاً [خانم ملوک] کیا هم اصرار دارد. ولی من تاکنون با آنها نوعی معاشرت می‌کنم، که بهترین دوستانشان با آنها معاشرت می‌کنند. در نظر اول این خصلت را به اندکی دقت در من پیدا می‌کنند که من بدجنس و مکار نیستم. مثل چهره یک آب مؤاج نیستم که هرکس در من نگاه کند، آدم را بد نشان بدهم. در صورتی که اغلب بارفروشی‌ها به قول خانم [ملوک] کیا، خودشان بدند و پس از آن، همه کس را بد می‌شمارند.

دیشب با عالییه به‌خانه او [= خانم کیا] رفتم. این خانه اصلاً به‌دست یک تاجر روس ساخته شده است. از خانه‌هایی است که در بارفروش بهتر از آن وجود ندارد [۴۴] از گزارشات تازه، ملاقات با این خانم است. این خانم، مدرسه نسوان را اداره می‌کند. این برای یک زن، جدّیت و استقامت قابل تحسینی است. دوازده سال در

یک ناحیه کار کردن و خسته نشدن. پانزده لچک دخترهای بارفروشی را که مرتب به سر می‌بستند، به یک لچک تبدیل دادن. تفکر کنید در بین این مردم برای چه چیزها زحمت کشیده است.

نتیجه بگیرید سایر زنها در خانه‌هایشان چه می‌کنند. همه‌مُ خسته‌کننده آنها در زیر دیوارها و سقف‌ها، معلوم می‌کند چه کاری را صورت می‌دهند. ۲۱ نفر برای پاک کردن یک سیزی. عده‌ای برای گرم کردن دیگ یک آش فریاد می‌زنند. ولی او علاوه بر همه کارها، فروغ، دخترش را متین و جدی تربیت می‌کند. دیشب به منزل او رفتم. در «سنگ پل» منزل دارد. اولین دفعه بود که من در یک ساختمان ممتاز و زندگانی شبیه به اروپائی در بارفروش ورود کردم. گرم و مهربان هستند. خود این خانم شیرینی‌های خوب می‌پزد. از یک زن روسی یاد گرفته است. ولی بهتر از شیرینی‌های معمولی. وقتی که از او تحسین می‌کنم، عالییه به شوخی می‌گوید تو خانواده‌ای را خوش اخلاق می‌دانی که مأكولات خوب پیش تو بگذارند. در این صورت باید این خانم را شیرین بدانم. برای این که نصف آن مأكولات شیرین بود. و گرم ندانم. برای این که در بین این مأكولات چیزهایی نیافتم که مست و گرم کند. ترشرو اسم نگذارم. برای که به چائی‌هاشان [۴۵]. نارنج ضمیمه می‌نمود. هرکدام از مأكولات دال برحقیقتی مخصوص است. این است دلایل یک قانون جدید که می‌توان آن را با معرفت‌الروح بشری ارتباط داد. در این صورت هیچ چیز از فلفل تندتر و عصبانی‌کننده‌تر نیست و هیچ چیز هم از کاهو سردتر. خانواده‌ای را که سابقاً از آنها بازدید کردم، آنها هم سرد محسوب می‌شوند. برای اینکه به‌ضمیمه بعضی مأكولات شیرین آنها، بهترین میوه‌های ممتاز بارفروشی نیز دیده می‌شد. در هر حال یک خانواده ساده و بی‌ریا. به‌عبارة آخری قابل رفاقت. من دوست دارم پرده‌ای در بین مردم نباشد. این چه تمهیدی است که باید خود را پنهان بداریم و پس از آن در صدد دانستن پنهان مردم باشیم. بهترین اشخاصی که در صورت عدم خرد و معرفت، ظاهر خود را آرایش می‌دهند تا باطن او را نوع دیگر بشناسند؛ من او

را در اولین وهله می‌شناسم.

طَّماعی است که می‌خواهد حق دیگران را غضب کند. آنها از کسی می‌ترسند که احمق نشود. من از کسی می‌ترسم که در مقابل مردمانی که به کرامت معتقد نیستند، ادعای کرامت کند.

نیما

عجائب

۱۳۰۷/آبان/۳

[۴۶] اول باید بگویم مجبور بودم از خانه کوچکم بیرون بروم. از دیروز عصر سستی مفرطی در اعصاب من وجود داشت که هیچ بهانه‌ای آن را علاج نمی‌کرد. شاید سبب آن، عدم اعتیاد به رطوبات مکان بود. شبیه به خواب و بی‌هوشی. حالتی در من تسلط پیدا می‌کرد که نمی‌دانم به آن چه اسم بگذارم. مثل این که زیاد خسته‌ام و محتاج به استراحت ممتدی هستم. و در عین حال به تدریج دل تنگ می‌شدم. پشیمان بودم چرا به بارفروش آمدم. چه چیز باعث شد تا من خود را در خفا و تاریکی نگاه بدارم. حقیقتاً «ناکتا»! می‌بینی همه کس نمی‌تواند از پیش آمدهای خود راضی باشد. رضایت دائمی، شرط براین است که شخص بی‌نهایت بی‌قید و مطیع باشد. وقتی که در اطراف خود به معنای واقعی اشیاء نگاه می‌کنم و بارفروش، با خصایص حقیقت مردم آن را تجزیه می‌کنم. [بارفروش] شهر نیست، یک دارالتجاره [است]. فقط از پول صحبت می‌شود. در بین آنها محتاج به دانستن بعضی چیزهای دیگر نیست. هرچیز را از راه معمول و دایمی‌اش جستجو می‌کنند. کتابخانه و مطبعه ندارند. اطفالشان را به مدرسه نمی‌فرستادند. به زحمت این میل در آنها تبلیغ شد. عده معدودی از آنها می‌فهمند، [به مدرسه] می‌روند. سرمایه آنها نیز کم است. مطابق این معرفت‌الروح، بارفروش یک ایران کوچک است. نیم قرن از ایران

بزرگ، به عقب! در موقعی، مراتب فکر و ذوق آن را در نظر تطبیق کنیم، خیلی عقب‌تر. آنها را به هم ریخته‌اند [۴۷] که برحسب تصادف و به موجب اطاعت و تمکین خود، عمری را بگذرانند و بی‌خبر باشند. [...] این منظور دائمی حکومت‌های ماست. همین که بلوا و اغتشاشی در بین مردم نیست و برای خود خاموش نشسته‌اند و به احکام آنها اطاعت و تمکین نشان می‌دهند، نظمیه آنها را رها می‌کند. حکومت به خواب می‌رود. مجلس می‌رقصد.

در «اوجابن» شاعر ناشناسی را رنجور می‌کنند. به ابرهای تیره دائمی نگاه می‌کند. به ستاره‌های روشن که از خلال آنها احیاناً برق می‌زنند، حسرت می‌برد. روحش از طرف دیگر گریخته. او [را] در زمین تعاقب می‌کند. دانستم باعث کسالت من، یک قسمت از چیزهایی است که مرتبط به من نیست. ولی نمی‌توانم ببینم. و این دفعه اول نبود. سالها است من به این مرخصی عادت کرده‌ام. در کتاب «دل‌بستگی» شرح داده‌ام. هروقت زیاد کسل می‌شوم، راه می‌روم. در رمان معروف شعری خود، این حال را توصیف کرده‌ام. و اکنون خیابانهای ناشناس و جستجو در بین مردمی که به هیچ وجه نمی‌توانسته از من به حقیقت و احوال من پی ببرند سهم و سرنوشتی بود که من و تو همیشه آن را دوست داشته‌ایم.

ناکتا [...] [۴۸] از باغ ملی به آن طرف که به [رودخانه] بابل می‌رود، گردش را دوست دارم. از اوجابن تا خیابان شاهپور برای من یک مسافرت است. زیرا بیشتر از آن می‌بینم که دیگری در مدت امتداد یک ماه مسافرت خود می‌بیند. سنگفرشهای اینجا مانع از آن است که شخص توازن خود را به خوبی نگاه داشته [مجبور است]، تند قدم بردارد. همه چیز در این جا به شخص فرمان مست بودن را می‌دهد. ولی من به وسیله بعضی [...] همین طور که به واسطه فرمان روح خود بر آن چه می‌خواست مرا بارفروشی نگاه بدارد، محکم داشتم. غلبه بر مفاسد طبیعی، غریب نیست و همین طور بر مفاسدی که ما خودمان علت بروز آن واقع شده‌ایم، غلبه کنیم. کم‌کم به قدمهای خود ترتیبی دادم. مخصوصاً وقتی که دادم بعضی از زندهای روسی نگاه

می‌کنند. و بارفروشی‌ها می‌خواهند تشخیص بدهند از کدام محله هستیم. یا یک نفر بارفروشی چطور به این حرکات و سکانات درآمده است. لغ نمی‌خورد، مات نیست. در زمین تردید ندارد. دقیق می‌شود و جری نگاه می‌کند.

سرنوشت در این جا مخالفتی با دلخواه من نکرده است. این سرنوشت [...] وقتی که از مقابل روشنایی مغازه‌ها رد می‌شدم، ارمنی‌ها به دقت متوجه حال من می‌شدند. خیابان شاپور را می‌توان گفت خیابانی [است] که به آنها اختصاص دارد. نگاه آنها مملو از تردید بود. زیرا در نظر بعضی از آنها، من نه ارمنی هستم نه مسلمان. مخصوصاً وقتی که کلاهم را به دست می‌گیرم. این بیشتر آنها را به تردید می‌اندازد. بارفروشی‌ها به قیاس از [...] تهرانی‌ها متعجب می‌شوند.

بدبختانه هرروز موی سرم می‌ریزد و کریه‌تر می‌شوم. در شهری که من سالها بوده‌ام و در اینجا مجهول‌الحال بودن من، این دو علت، همیشه مرا به معرض تماشای مردم می‌گذارد. من آنها را تماشا می‌کنم و در عوض آنها هم به من. بهترین تفنن‌های [۴۹] من به این ترتیب سهل‌الوصول به عمل می‌آید. ولی در این معامله من مردم را مغبون کرده‌ام. زیرا به اندازه‌ای که من از تماشای اوضاع و احوال آنها بهره می‌گیرم، بدون شک آنها از تماشای من بهره‌مند نمی‌شوند. آنها فقط هیکل مرا می‌بینند و با اندکی تحقیق اسم مرا می‌شنوند. من بالعکس چیزهایی را که می‌بینم آنها نمی‌بینند. نه تنها در خود آنها در تمام آثار و احوال و اوضاع زندگانی آنها.

وقتی که از کلوب روس‌ها می‌گذشتم، پیانو می‌زدند. در زوایای بعضی محل‌ها، آنهایی که در محل خود اهمیتی نداشته‌اند، در اینجا خود را مهم جلوه می‌دادند. این از فوائد غربت است. من از دور به منظره آنها می‌خندم. و از نزدیک به شعف و شوق تماشای کنم. ورود و خروج اشخاص، [تسلّی] ناگهانی را در قلب من وارد می‌کرد. و خیال تلخی را خارج می‌ساخت. در صحنه این خیابان تاریک، که از دو طرف، عمارات بلندش بالا رفته‌اند، روشنایی آن مغازه‌ها و آن همه رفت و آمد و حرکات و سکانات مردم آن، شبیه به اشکالی بودند که روی پرده‌های سینما ترسیم پیدا می‌کنند.

انتهای این معبر که با آن همه مناظر مختلط به هم تزئین می‌یافت. منظره باز و تاریک صحرا و احیاناً چراغی منفرد که با روشنی ضعیف خود از دور می‌سوخت، هیئت دریای ساکتی را نشان می‌داد که خارهای غمناک و مسطح آن به سکونت آنقدر تسلیم شده و متصل چشم دوخته بودند. عبور بعضی مرغ‌های دریائی از بالای سرم بیشتر به این منظره، شباهت دریا را می‌داد. و این خیلی برای من [۵۰] شبیه به شعر بود. حقیقتی که ظاهرش عنوان دیگر باشد. یعنی صحرائی شبیه به دریا. این اشتباه به قدری مرا به هیئت خود مأنوس می‌ساخت که هر قدر از آن در موقع بازگشت دور می‌شدم، به حال اولیه خود برگشت می‌کردم. مثل این که بازگشت به عادت، از بازگشت خیالات بود. یا هریک از اشکال با قلب من الصاق یافته. وقتی که از آنها جدا می‌شدیم تکه‌هایی از قلب من جدا می‌شد. یا هر کدام از تفکرات من راه و مقصود خود را در تاریکی این معبر گم کرده، مکان روشنی را بازخواست می‌کرد. یک روشنائی قوی، آنها را جمع و ممتد می‌ساخت.

قرائت‌خانه روشن‌تر از همه جا بود. منظره آن بعد از منظره خیابان، منظره عجیب یعنی نادر این شهر است. من این هردو را از عجائب، اسم گذارده‌ام. در وسط گلکاری وسیعی واقع شده است. اطراف آن به عکس خانه‌ها که با سلیقه کج خود دیوار می‌کشند، اطراف آن باز و [...] است. نیم ذرع از زمین بلندتر، عبارت از یک طبقه ساختمان است. در حد جنوبی آن، ایوان طولی قرار داده شده. این ایوان به توسط یک سرسرای کوچک که در عرض بنا امتداد دارد، با جهت دیگر مرتبط می‌شود. ولی هنوز کف آن را تخته نکرده است. مرطوب است. در فکر قارئین تأثیر می‌کند.

[۵۱] در این وقت مردی که عینک بزرگی داشت در سر میز مشغول قرائت یکی از جراید بود. در اطاق دیگر عده‌ای از مر بوطن با هم صحبت می‌کردند. ولی ایوان و سرسرا خلوت بود. سیمای من در نظر هیچ کدامشان شناخته شده نبود. ورود ناگهانی من با سیمائی غیر از سیمای بارفروشی، به آنها بعضی فکرها را الهام می‌کرد.

مخصوصاً وقتی که کلاهم را به دست گرفته باشم. پس از آن بدون فروتنی و تردید وارد شوم. [کلاهم را] روی میز بگذارم. مثل این که در خانه خود من است. از آنها بپرسم چه کتابهایی دارید؟ مدیر قرائت‌خانه نبود. در جواب این سؤال، به من فهرست خطی تمام کتب‌شان را دادند. متأسفانه این فهرست معدود در سه چهار صفحه تمام می‌شد. لکن کمی تعداد کتابها، لایق این نبود که در اقسام آنها تقسیم بندی شود. و این تقسیم‌بندی به دقت و مواظبت یک تشکیلات خاص در [...] این مؤسسه که آن قدر با مایه کم صورت می‌گرفت، به عمل آمده بود. ولی پیشتر از منظره کتابخانه، این شهر مرا کسل نمی‌کرد.

شب اول ورود وقتی که چشم من به تابلوی کوچکی افتاد که روی آن نوشته بود «کتابخانه» خیال می‌کردم در آن به مناسبت یک شهر قدیمی، کتب قدیمی نیز در آن کتابخانه یافت می‌شود. افسوس چند جلد رمان و کتابهای کوچک این قرائت‌خانه به تمام آن کتابخانه ابتدائی می‌ارزد. از ترتیب منظم آن خوشحال شدم. مخصوصاً سالن قرائت‌خانه را خیلی روشن و تمیز و بانشاط دیدم. چراغ هم داشت [کتابدار] آن، سه نفر بودند. صورت عشقی و بعضی مشاهیر قرن گذشته به دیوارهای آن نصب شده بود.

در این حین، از اثر شعفی که به واسطه ناشناس ماندن خود در بین مردم و دقت در احوال آنها در من پیدا شده بود، رعشه‌ای در من به وجود آمد. [۵۲] که بدون دقت نظر معلوم نمی‌شد. شاید تا حدی مستی هم به این حالت مدد می‌کرد. ولی هر قدر این ارتعاش بیشتر می‌شد، التهاب درونی مرا بیشتر فاش می‌کرد. نغمه مهیبی بیرون می‌آوردم. اگر چه آمیخته با بعضی حسرت و تأسفها. این نغمات ناشی از غروری بود که مخصوصاً در طبقه آرتیست‌ها پیدا می‌شود. آنها را در زندگانی زمین می‌زند ولی در عالم خیال و فکر بالا می‌برد. اتفاقاً اراده خود را گم کرده، می‌توان گفت خود را می‌بازند. و در نتیجه این باختگی، آنچه در قلب خود ذخیره دارند، به دلخواه یا از روی بی‌ثباتی بیرون می‌ریزند.

من که بارها سپرده بودم، به کسی مرا نشناسانند. گفتم جزوه کوچک برای قرائت‌خانه می‌آورم. و پس از آن، از این که کتابهای این مؤسسه کم است، اظهار تأسف کردم. از اسم من پرسیدند. اسم خود را گفتم. یک کلمه مختصر. نمی‌دانم در آنها این قدر تغیر و التهاب تولید می‌کند. منفردتر از اسم شیطان رجیم بود و به مراتب تلقینات من بیش از شیطان. بدون این که بشناسم آنها مرا می‌شناسند [۵۳] و در ارواح آنها اثرات خاص روح خود را نفوذ داده‌ام.

پیدا شدن یک شاعر مشهور در یک شهر کوچک مثل بارفروش که شاعر را پارچه یا اثاثیه خانه فرض می‌کنند. پس از آن ورود او به یک قرائت‌خانه که شاعر را دوست می‌دارند. من نمی‌گویم چه اثراتی دارد. این ملاقات نیز از چیزهایی است که من آن را در جزو عجائب مسافرت خود قرار داده‌ام. آه «ناکتا!» من بهتر از تو طریق واضح و واقعی هر چیز را بازی می‌کنم. و بعد به تماشای بازی خود پرداخته، خرسند می‌شوم. این کار من، برای من شغف انگیزتر از ورود من بلباس چوپانی به روزنامه «شفق» [سرخ] بود. دیشب قسمتی از شب را به واسطه تفکراتی که از این تماشا و تفریح برای من پیدا شد، به خواب نرفتم. چند دفعه سیمای لاغر تو را به یاد آوردم. ۳/آبان/۱۳۰۷ نیما

چگونگی تأسیس قرائت‌خانه بارفروش^۱

[۴ / آبان / ۱۳۰۷]

از چگونگی تأسیس این قرائت‌خانه، شرح مبهمی بنابر [اظهارات] «برزگر» مدیر

۱. نیما برای این قسمت از یادداشتهای خود که مربوط به «قرائت‌خانه بارفروش» است، تاریخی ذکر نکرده است. ولی این یادداشتها مربوط به ۴/آبان/۱۳۰۷ است.

آن جا و دیگران برای من تعریف کردند. در ابتدای مشروطه، زمین بایری در لُر محله وجود داشت که اطراف آن را دیوار کشیده و مردم خاک و خاشاک خود را در آن می ریختند. دزدهای خانگی در پستی بلندی های آن [۵۴] به کمین خانه ها فکر می کردند. بدبخت ها در اطراف دیوارش به خواب می رفتند. گداهای متجسس، بعضی خرده ریزهای بدور ریخته شده خانه ها را از لای خاک و خاشاک آن پیدا می کردند و در جوالشان جا می دادند.

این محل بخت برگشته در واقع انجمنی بود که هم، به بخت برگشتگان تعلق داشت. طبیعت خواسته بود. با کمال حساب، اشیاء را به هم مربوط می گرداند و جمعیت متوجه اظهار طبیعت نبود. یا به هیچ وجه به آن اعتنا نداشت و نمی خواست با عدم تناسب طلبی خود، به فقرا و به بخت برگشتگان سکونت و آسایش بدهند.

بارفروش مثل دریا بود که متصل در حین حوادث، اندام خود را تکان می داد. هرچیز ناهمواری که براو پرتاب می شد، با امواج خود برداشته و در این جزیره بدبختان می ریخت. پس از آن بدبخت ها در آن زندگانی یکنواخت غم انگیزی داشتند. اگر در مواقع زمستان، اندکی سرمای موقتی آنها را از این جا متواری می ساخت، فی الحال چیزی نمی گذشت که به زودی همین که بهار می رسید دوباره آنها به این مکان محفوظ پناه می آوردند. اصلاً [...] نسبت به این محوطه در آنها بود که هیچ کس، حتی خودشان نیز نمی دانستند. علت این جمعیت شدن آنها برگرد این محور [۵۵] چیست؟ آیا امامزاده ای [است] که طواف می کنند؟ زندانی است که در آن رفقاشان را می جویند؟ جز آن آخری، برای این محوطه مناسب تر بود. زیرا هیچ کس غیر از دزدها و فقرا، جویای این محوطه نبودند.

کسانی که از پنجره های دوردست و از فراز طبقات بلند خانه هاشان، احیاناً به این حوالی نظر می انداختند. شاهد این احوال و اوضاع بودند. همیشه آنها را می دیدند که کوله بارهای مجهول الممولشان را به دوش کشیده برگرد این محوطه جولان

می دادند. یا ایستاده فکر می کردند. یا در گوشه های سایه افتاده آن دیوار، جوالشان را بهن بر زمین گسترانیده، روی آن به خواب می رفتند. هیچ کس مانع حال آنها نبود. آسمان ناظر این قضایا بود که اغلب چیزهایی که از خانه حاجی ها و کربلائی های متمول بارفروشی دزدیده می شد، در این جا مثل این که در بندرگاه، یک مرتبه باز می شد، برق می زد، به هم پیچیده شده به مکان مربوط خود می رفت. در این دزدگاه عمومی فامیلی به هیچ وجه، حق گمرک یا حقوق دیگری به امتعه آن تعلق نمی گرفت. بدون این که پول بدهند، می خریدند و به این جا بدون این که مخارجی به آن تعلق بگیرد، رد می کردند. مبنای یک حکومت و بیع و شرای مخفی و منظمی [۵۶] در این خرابه دیده می شد که تفنن بعضی از روس های مستغنی آن را به هم زد و این انقلاب که آن همه به خانه خرابی عده ای بدبخت تمام شد، به این ترتیب روی داد:

روس ها از طرف امپراطوری این محوطه را خریدند. دیوارش را به هم زدند. به جای دیوار، از ترکه، نرده ساخته و سبز کردند. و روی آن را مسطح کردند. خیابان بستند. و روی آن سطح را گلکاری کردند. با این زحمت در این محوطه، تفرج گاهی را ساختند که در ایام فراغت، روس های متفنن می توانستند وقت خود را در آن جا صرف کنند. و گاهی مخلوط به آنها، آرامنه بودند که در آن حوالی سکنی داشتند. زیرا این [محوطه] از اول توقف گاه این قبیل اشخاص بود. کف آن از محلات پایین، بلندتر است. به مناظر دوردست نگاه می کند.

در بین سکنه بومی یا کسانی که به مرور [می شد] آنها را بومی نامید. «وحیدی» عضو برجسته [کتابخانه] جدی تر از همه جوانها است. خود آنها این را استنباط می کنند. این جوان اصلاً گرجی است. شعر می گوید می خواهد روزنامه خود را همین که مطبعه [...] روزنامه خواهد نوشت. چند سال است در «شهداء» دواخانه دارد.

ارتباط بعضی صفات^۱

۱۳۰۷/۵/آبان

[۵۷] این اشخاص [...] جز بارفروش مکان دیگر را ندیده‌اند. و به جز افکار خودشان با افکار دیگر آشنا نیستند. دو رودخانه بزرگ از دو طرف آنها می‌گذرد (بابل و تالار). با وجود اینها، دهانشان به آسمان باز است. دستشان در چاه‌ها دراز می‌شود. آب چاه و آب باران را می‌خورند. یک آب [...] غیر قابل استعمال. از آن می‌خورند و به تعجیل اگر از حملات امراض مختلفه رمقی داشته باشند، از پی پول می‌دوند. هیچ چیز به آنها نمی‌گردد بایست مگر پول. پس از آن هیچ چیز به آنها نمی‌گردد برو مگر طمع. ولی ابداً در این مسئله دقیق نمی‌شوند. عبور و مرور اقوام مختلفه از روی معبر مرطوب، که می‌توان آن را به ایستگاه تعبیر کرد. آنها را به فروش اجناس [و] جمع کردن سرمایه عادت داده است. به‌رشتی‌ها بی‌شبهت نیستند. پس از آن، در این عادت تشویق شده‌اند. و به‌مرور تغییر صفات داده‌اند.

رطوبت و حرارت، به‌بیان دیگر، آب و خاک هرکدام مخلوقات متمایز و مخصوص دارند. برای دریافتن این نکته، یک نفر تفلیسی را با یک نفر بورژی تطبیق کنید. میزانی که بتوانید با آن، روح این اشخاص را نسبت به هم موازنه کنید به دست شما می‌آید. به عبارت آخری، بعضی صفات علت وجود بعضی صفات دیگر واقع شده‌اند. زمان، مکان و آداب بومی، هرکدام به وجود آن صفات کمک کرده‌اند و این نتیجه ظاهر شده است که کوتاه نظر و خسیس بار آمده‌اند. به بارفروش بگویید جانت را بده، ولی از او نخواهید که پولش را به شما بدهد [...] [۵۸] به‌طور کلی قوانین ارتباط صفات از عللی تأسیس می‌شود که مربوط به خود هر یک از آن صفات

۱. بسیاری از سطور صفحات ۵۷-۵۹، به دلیل آن که نیما، نظرات چندان خوشایندی دربارهٔ مردم بارفروش بیان نکرده بود، حذف شد.

است. اثرات خارجی فقط ممدّ تحریک آن علل به‌شمار می‌روند. یک نفر را که می‌ترسد، بترسانید. فریاد می‌زند. از مقابلش بگذرید مبهوت می‌ماند. از جان خود می‌گذرد و از بالای پرتگاهی خود را پرتاب می‌کند. به یک بارفروشی نگاه کنید. می‌ترسد. دست به جیبش بزنید. گریه می‌کند. این توصیف، نهایت حدّ اعلاّی جنس او است. نمی‌خواند، نمی‌نویسد. پس از آن در پستوهای کوچه‌های تاریک قشنگش که متأسفانه به موطن او اختصاص یافته است، می‌دود. اگر دامن قبایش را بکشید، می‌بینید پاره می‌شود و نمی‌ایستد. زیرا به او خبر داده‌اند در فلان نقطه یک قران به سرمایه او می‌افزاید. همه چیز را بر روی این سرمایه می‌گذارد. حتی آسایش و خورد و خواب خود را. بد می‌خورند. بد می‌پوشند. [...]

به این ترتیب این نانها، برنج‌ها و انواع نعمات فراوان، به نوعی تلف می‌شوند. عمرشان به خوردن و خوابیدن و فکرهای راکد و سستی و ترس تردید، به طریقی می‌گذرد که من می‌خواهم به جای آنها به حالشان گریه کنم [...]. بلیط برای تئاتر نمی‌خرند. پول برای تأسیس مطبعه نمی‌دهند. روزنامه ندارند به قرائت‌خانه نمی‌روند مدرسه را محل ایجاد کفر می‌دانند. در ۱۸ سال قبل به یک مدرسه که در شهر مجاور ساری تأسیس شده بود حمله می‌برند. مدیر و معلم‌های آن مدرسه به جنگل‌های اطراف متواری می‌شوند. پس از آن تابلوی مدرسه را در میدان می‌برند و در محضر عمومی به چوب می‌بندند تا آن را خرد می‌کنند [...]

[۵۹]^۱ من نمی‌گویم ملت را تغییر ندهید و در اصل این تغییرات و رسوم سایر ملل بحث نمی‌کنم. در خود فرانسه که شما از آن تقلید می‌کنید، انواع و اقسام کلاه‌ها به سر می‌گذارند [...] می‌خواهم بگویم البسه را سلیقه ایجاد می‌کند و جمال اشیاء

۱. نیما در صفحه ۵۹، از مردم بارفروش به نیکی یاد نکرده است از این رو، قسمت اعظم این صفحه حذف شد.

مربوط به سلیقه است. [۶۰]... [۶۱]...

نیما

صفت برجسته

۱۳۰۷/۴آبان

[۶۲] هروقت از مشاهده اوضاع جمعیت دل تنگ می شوم، خود را به بیرون شهر می کشم. در آن جا به تماشای صحاری و جنگل های دوردست می پردازم. ولی یک چیز در حین عبور از کوچه به من برخورد که نمونه یک صفت مجزا و برجسته بارفروشی هم بود. این نمونه یک خست است.^۲

صفات دیگر

[۶۳] خوش لباس تر از هر صنف ولی خطرناک و کمیاب تر از تمام اصناف در اینجا، آنها هستند که مزدهای معین دارند. برای این که منافع را به خودشان اختصاص دهند. و زیر دستها را بی [حق] کنند. برای خودشان وضع قوانین کرده اند. قوانین آنها، کش دار و به صلاح آنها تعبیرات می شود. و به مقتضای وقت، اساساً [...] تعبیر نمی دهند. به جای «او» کلمه «مشارالیه» استعمال می کنند. تقریرات آنها صرف

۱. متأسفانه بر روی تمامی کلمات صفحات ۶۰ و ۶۱، توسط خود نیما، خط زده شده است. به گونه ای که به هیچ روی قابل خواندن نیست.

۲. پس از این کلمات، بقیه صفحه سفید است. ظاهراً نیما قصد داشته درباره این صفت مطالبی بنویسد و جای آن را نیز خالی گذاشته بود ولی بدلا یلی، بدین امر اقدام نکرده است.

و نحو مخصوص دارد. غارت های آنها دخل نامیده می شود. از صبح تا ظهر و از ظهر تا غروب پشت میزها فرمان می دهند. شدّادند، فرعون می شوند. و همین که به خانه آمدند، آسیائی هستند که از گردش افتاده، طبلی که پاره شده است. اگر بر آن بنوازند، صدا نمی کند و احياناً اگر صدائی داشته باشند، صدای آنها، صدای مرگ و در عین زوال است. در این وقت نوع دیگر زنده اند. برای فردا خود را پر می کنند. فقرا در زیر دیوارهاشان فریاد می زنند.

آنها اسرار و وحشت انگیز دخمه های بدهوای روزانه خود را در فکر خود عبور می دهند. اینها شیطان هائی هستند که روزها به آنها دمیده می شود. بزرگ شده و شبها به افسون کهنه خود بازگشت کرده، خالی می شوند. محل اجماع روزانه آنها می تواند «دخمه شیطان» اسم کرد. به شما واضح تر بگویم، محلی که در آن رتبه می گیرید و به تدریج [...] می شوید. به شرط این که عده ای را در بین آنها مستثنی کنید. در ادارات بارفروش، اشخاصی وجود دارند که به مرور زمان بومی شده اند. کم، منفعت می برند و زیاد زحمت می کشند [۶۴] سایرین دارای صفات ممتد هستند. شهر و دهات ندارند. [۶۴]... [۶۵]...^۱ نیما

صفات یک پیره زن

۱۳۰۷/۷آبان

[۶۶] یک زن بادکوبه ای به ما خدمت می کند. اسمش نرجیس است. پیاده به مشهد رفته. زحمات رقت انگیزی را برای ما شرح می دهد. به این جهت اصرار

۱. کلمات دو صفحه ۶۵ و ۶۴ کم رنگ و بر روی بسیاری از آنها خط کشیده شده است به نحوی که ترتیب مطالب به خوبی معلوم نیست.

دارد به دنبال اسمش کلمه «مشهدی» را اضافه کنیم. و این شبیه به اسم مردها می‌شود. ولی برای او خاصیت دارد. در راه زیارت خود زحمت کشیده است. رو نمی‌گیرد. متصل می‌خندد. پیره‌زن مهربان و خوشروئی که صفات خوب در او نمونه‌ها دارند. و به این جهت بارفروشی‌ها می‌گویند: دیوانه است. این است آنچه برای این آدم باعث این عنوان شده است. از در وارد می‌شود. سلام می‌کند. می‌رود. می‌آید. دوباره سلام می‌کند. [...] وقتی که به اطاق وارد می‌شود. می‌گوید: نرجیس دارد وارد می‌شود. سماور را روی میز می‌گذارد. می‌گوید: نرجیس مثلاً سماور را اینجا گذاشته است. پس از آن متصل با ما شوخی می‌کند. می‌گوید: رفتم دیگر نمی‌آیم [...] آیا این صفات دال بر این است که یک نفر را دیوانه عنوان بدهند.

[۶۷] بدبختانه اغلب در حالتی که عاجزند از این که نفس خود را به اصلاح درآورند، به اصلاح نفس دیگران می‌پردازند... اجحاف بارفروشی‌ها و مظالم‌شان نسبت به هم، این همه فقر را به وجود آورده است. آیا اشتباهاً خود را از این عنوان دور نکرده‌اند. زیرا برخلاف عقل است که مردم را این گونه نگاه بدارند. یا برای تکمیل بصیرت خودشان، پول‌های خودشان را بیرون نیاورند تا بمیرند. و از سرمایه خود متمتع نشوند و یک پیره‌زن غریب، پیاده به مشهد برود. البته دیوانگی است که این فکر را در او به وجود آورده‌اند و پس از آن، راه او را بسته‌اند.

[۶۸] من به نرجیس می‌گویم: تو دیوانه نیستی. خودشان دیوانه‌اند. دیوانه‌هایی که رها شده‌اند. از ما می‌پرسد: مرا نگاه خواهید داشت؟ من متأثر شده به او اطمینان می‌دهم. بعد می‌گوید: دخترم را به همراه می‌آورم. نمی‌گذارم با این پسر بماند. می‌پرسم: چرا؟ آه می‌کشد. عروسی دخترش این طور اتفاق افتاده بود:

یک جوان زارع را دوست داشت. پیره‌زن راضی به مواصلت آنها نبود. او را گول زدند. دخترش را پنهانی به محضر آخوند بردند. عقد کردند [...] پس از آن زن و

۱. بسیاری از سطور صفحه ۶۷ توسط نیما با مداد سیاه شده است.

شوهر شدند. عروس و داماد در زیر کلبه دهاتی خود رقص کردند. داماد هیزم می‌فروشد و بی‌بضاعت. عروس زیر دیگش را آتش می‌کند. به نرجیس گفت: فقط دیوانگی این است که تو به آسایش آنها راضی نیستی. گفت: روی حصیر می‌خوابند. گفتم: در عوض دو قلب یافت می‌شود که یکدیگر را دوست دارند. قلبی است که روی قلب می‌خوابد. گفت: چیزی ندارند. گفتم: چه دارائی بالاتر از محبت. اغلب، آنها را در میان میلیون‌ها نمی‌توان یافت. ولی در کلبه کوچک یک فقیر، ممکن است پیدا کرد.

[رودخانه] بابل

شب ۸/آبان ۱۳۰۷

[۶۹] دفعه اول نیست که به تماشای منظره قشنگ [رودخانه] بابل می‌آیم. تاکنون بارها با عالی به این جا آمده‌ایم. نو نشسته‌ایم. شبی که ابرهای سیاه، آسمان را گرفته بود، از ساحل آن عبور کردیم. گاوها را که از یک طرف آن به طرف دیگر شنا می‌کردند، تماشا کرده‌ایم. وقتی که روشنی شفق روی امواجش می‌تابند روی تپه بلندی ایستاده بودیم. بابل!!!

بی‌جهت آن را به این اسم نامیدند. شکوه و رفتار وحشت‌آمیز طبیعت است. [از] کوه‌ها و دره‌های بلند و سرایشیب، گذشته. سنگلاخ‌های صعب‌العبور را به عقب گذارده است. به سرهای بزرگ برخورد. با موانع بسیار جنگیده. بارها غضبناک شده. به خروش آمده است. ملتهب شده، کف بسته است. فاتح نیرومندی است که از میدان‌های مهیب جنگ خود بازگشت می‌کند. کی به آن می‌گوید بابل؟ پهلوانی است که اکنون از پیمودن راه‌های دور و دراز خود. بسیار خرد و خسته شده.

شعف من به تماشای منظره متین و باوقار اوست. ابداً صدا نمی‌کند. از وقتی

آفتاب غروب کرد در سطح امواج آن، خیالات وحشتناکی به وجود آمده است. در بین رمزی به آرام و سکونت دائمی خود، یک دفعه به خود می پیچد. مثل این که عضوی از اعضای او شکسته شده. آن عضو را با قوت برداشته. به دور می اندازد. [۷۰] آن وقت هزاران حیوانات ناشناس در قعر آن ملتهب می شوند و به حرکت می آیند. ماهی سرش را بالا می آورد. ماه اشعه ضعیفش را که احیاناً از زیر این ابرها پرتاب می کند، در سطح امواج آن پهن می شود. [...] سایه های درخت های وحشی که به نظر می آید محضر جانورانی هستند، تمام به سکونت این دریای کوچک تسلیم شده. بابل آرام و مهیب از وسط آنها می گذرد

یک خط زرد و سفید شبیه به خطوطی که برق در آسمان احداث کند، از شکاف ابرها پیدا شده. مثل اکلیل، از گل پهلوان خواب آلوده می شود. پس از آن گاهی ماه از زیر ابرهای سیاه، دزدیده به او نگاه می کند. یا در سطح امواج آن، روشنی ضعیف منفرد نور چراغی پیدا شده. که در دوردست ترین، صیادها نوری کوچکش را آرام آرام پیش می آورد. امواج را می شکافد صدای شکافته شدن آن امواج، مثل خراشی است که به بدنه دیوار عظیمی داده می شود. ولی این خراش بهبودی یافته. بابل سکونت و وقار خود را از دست نمی دهد.

آی رودخانه بزرگ چند قرن است به این طریق می روی؟ از کجا می آیی؟ چه اشخاصی که در کنار تو نشسته؟ تو چه اشخاصی را بی باکانه [۷۱] به خود غرق ساختی؟ در دامنه آن نواحی که در تاریکی های آن، حرف می زنی. [...] زیر روشنایی ماه، کدام صداها همیشه خاموش شده اند؟ به من بگو چه قلب هایی تو را دوست داشتند؟

قدرت های ناشناخته. صفات مرموز. گرداب هایی که به هم می پیچند. همه هایی که مجهول هستند. صداهایی که فهمیده نمی شوند. ظلمت هایی که مرگ در خود را آرایش می دهد. اشباحی که حال را در خود پرورش می دهد. ارواحی که راه را گم کرده اند. آرزوهایی که سرگردان شده اند. تمام در اطراف او

جولان می دهند. خفتگانی که بیدار نمی شوند. او نیز از سکونت و خواب خود بیدار نخواهد شد. اما [...] که تو را نام می برند. آیا تو هم مثل بابل به خواب رفته ای؟ [...] افسوس زندگانی حسرت است. فرار از حسرت ها، مجهولی است که به ما نزدیک شده و از ما دور می شوند. این رودخانه نیست. انعکاس حسرت های ما است. شبیه به زندگانی ما است. در ساحل خلوت آن بگذارید. زمین در تنگنای خود، شراره های ضعیفش را به طرف آسمان پرتاب کند. بانگ طبل و شیپورشان زمان را خسته سازد. عجله و رفتار نخوت آمیزشان، مثل این امواج وقتی که آشفته می شود، مردم را از پیش خود [۷۲] دور بدارد. فضا را از نفس خود مسموم کنند. آبهای جاری و بساتین خرم را به خودشان اختصاص دهند. کلبه های سیاه فقیران را بکوبند، تا قبه های زرنگار قصر خود را بالا ببرند. پس از آن از کله های مظلومین، مناره بلند ساخته به تماشگاه های خود بالا بروند. تمام این احوال مثل این امواج، آرامی و سکونت یافته. می گذرند. چیزی که باقی می ماند، فقط آثار حسرت های ماست. نیما

مجاری کارها

۷/آبان/۱۳۰۷

چیزهای تازه و گاهی چیزهای کهنه و قدیم را که در حافظه من حیات مخصوص دارند، به من یادآور می شوید. رؤیت این آژانها به من، تمام آژانها را با انواع و اقسام سرنوشت ها نشان می دهد. من بارها در موضوع آنها فکر خود را مشغول داشته ام. جدیت در آنها، یادداشتی است که حافظه آنها را به خود مشغول می دارد. نگاه می کنند ولی اراده [ندارند]. با وجود این، جدی تر از آژانهای بومی هم هستند. بومی ها، بارفروشی هایی هستند که کلاه و نشان آنها نتوانسته است [به آنها] مهابت بدهد. سستی در آنها، میراثی است که به تمام ارکانشان نفوذ کرده است. مگر آن آژان

که قبل از ورود، در اتومبیل با ما بود و از ساری می آمد. می گفت: مست شدم. ولی او هم بارفروشی نبود.

بارفروشی‌ها از ترس خدا، از مردم هم می ترسند. به این معنی که مست نمی شوند که اقلأً به واسطه مستی، گرم شده، جرأت پیدا کنند. آنها را رفقای قدیم خودشان می دانند. ولی اگر مجریه هریلد از اهالی بلد دیگر باشد، محاسن زیاد دارد. کمتر مبتلای اغراض دیده می شوند، وقتی که از وطنشان دور می شوند؛ دوری، آنها را زرنگ و دلیر بار می آورد. حس یک شفقت آمیخته به متانت در آنها وجود [۷۳] پیدا می کند که نسبت به مردم، وقتی که از مادر و پدر و فامیل خودشان یاد می آورد، مهربان می شوند. ولی این مهربانی، شبیه به آن اغراض نیست که بومی‌ها دارند. یقین کنید! قسمتی از مردم به همین جهت در سلک نظام درآمده‌اند.

هرکس مغلوب و منکوب عده‌ای واقع شد، سعی می کند یک روز قدرت پیدا کرده، تلافی کند. یک عده اطفال را بگمارد تا یک عده اطفال دیگر را منکوب خود قرار بدهند. همین که به ۲۱ سالگی رسیدند، خواهید دید به جای اینکه به آنها اجبار کنید، داوطلب به خدمات در فوج حاضر می شوند و تمام آنها تفنگ به دست می گیرند. در این مسئله چه اجباری است. ولی آن در موقعی است که نفهم دشمن از کدام راه به کمین آنها نشست است. شما آیا این فهم را اجباری کرده‌اید؟ متأسفانه اینها که مجریه یک شهر هستند برخلاف این منظورند. من نمی گویم چطور؟ اقلأً آژانهای بومی می بایست بصیرتشان به اندازه آژانهای غیربومی باشد. و غیربومی‌ها بهتر از این باشند که هستند.

نظمیه در این جا عبارت از یک کمیسر پلیس است. «ایمانی» اولین رئیس نظمیه است. [۷۴] این گمان نمی کنم عیبی باشد. ولی در سایر چیزها (هرچیز از مبادی خود شروع می شود. آن مبادی که فکر می کنند) من نمی خواهم به زور کسی را محکوم کنم. مجریه مقصر نیست. مجریه محترم است. تو خیال می کنی سربازهایی که به ضد عقاید تو تفنگ به دست گرفته، تو را هدف قرار [می دهند]، مقصرند؟ آنها

همین عمل را درباره خودشان مجرا می دارند. وقتی که به دسته‌ای از آنها گفت: حمله کنید حمله می برند. این منتهای ادب است. این یک آلودگی است که مردم را به خود آلوده می کنند. آن وقت به این غصه کشیده می شوی که چرا آلوده‌اند. من از این غمناکم که به چه چیز آلوده بوده‌اند.

ولی این آژانها از یک ملامت رسته‌اند. زیرا در واقعات بزرگ شرکت ندارند. بدبخت‌ها در معابر تنگ، زیر چرخ‌های اتومبیل می روند. در شب‌های سرد زمستان، بی خوابی می کشند. با حقوق کم، طرف بغض دیگران واقع می شوند. بدبخت‌ها سرنوشتشان جز این نیست. در کودتای ۱۳۰۵، وقتی که به نظمیه حمله می بردند، چند نفر از آنها را به قتل می رسانند. چند سال قبل یک نفر را تیر زدند. برای این که مبادا یک نفر آژان فقیر نسبت به آنها دست درازی کند. او را هم با آن مقتول همسفر کردند. در معابری که خطر است، سد می شوند. در مواقعی که حذر است، کشیک می دهند. سالها است که دیگران، ستاره‌های [۷۵] اقبالشان را مدالی هم به دوشها می چسبانده‌اند و آنها به همان حال عبد و متزلزل و مطیع [...] این است سرنوشت آژانها.

بارفروش علاوه بر آنها، یک عده ساخلو دارد. «وزیری»، رئیس ساخلو در «اوجابن» با من همسایه است. از فامیل کلنل [وزیری] معروف است و در رأس همه این‌ها ولی مجزا از همه. کلمه حکومت، نمی دانم چه عنوانی است. او به یک تماشاچی مشابهت دارد که تمام کارها به دیگران رجوع شده. عدلیه، نظمیه، ساخلو، بلدی، صحیه، معارف، هرکدام حکم جداگانه دارند. روشنی او در قلب این [...] مثل روشنی یک ستاره کوچک است، که کمتر به آن متوجه می شوند و همه حکومت‌ها همین حال را دارند.

۷/آبان/۱۳۰۷

نیما

www.tabarestan.info
تبرستان

سفرنامه بارفروش

دفتر دوم

مرا با همین اشتباه به خود جلب کرد. وقتی که دست زدم، دانستم، چوب است. و یک چیز مرا به خود دقیق ساخت: ظرافت و نظافت. [۵] براین آلات و ترکیب این همه اشکال قدیمی، و دانستم در مقابل استعداد مردمی واقع شده‌ام، که ابداً با استعداد ما آشنا نبوده‌اند. نمونه خود را با کمال بی‌اعتنائی به ما یادگاری می‌دهند. نمونه همه چیز آنها، نمونه قدرت و ذوق و سلیقه و جدیت [است].

قدری تاریک ولی واضح و ساده و شبیه به گُل و بوته کاری‌های خاص قرن دوم سوم هجری [است]. برای درک اشکال و حدود آن، فکر معطل نمی‌شود. مثل بوته کاری‌های عرب. درهم و برهم، عبوس و معمائست. اگرچه بی‌زوایا دیده می‌شود. ولی زوایای گیج‌کننده ندارد. ولی شامل بعضی مختصات گُل‌ها نسبت به شاخ و برگ‌ها، حد تناسب خود را گم کرده، درشت‌تر و به این جهت آشکارترند. و از اول شاید این مهارت عمداً در آن به کار رفته باشد. گُل‌ها را عنوان تمام کار قرار داده‌اند و زودتر از همه به چشم می‌آیند. و این صفت، اول کلیات خود را نشان می‌دهد؛ پس از آن جزئیات خود را وصف می‌کند. کلیات که گُل‌ها باشند، شکل‌های مدوری هستند که در متن آنها به متابعت حرکت پرگار، برگ گُل‌های متساوی نوک تیز داده‌اند. شبیه به نرگس‌های پُرپر. تمام این برگ‌ها به محور یک مغزی مدور دور می‌زنند. و ته‌بندی می‌کند. به وجهی که سطح برگ‌ها با سطح شاخه‌ها و بالمجوع، تمام سطوح با یکدیگر مساوی هستند. به مهارتی که اگر یک استامپ از روی آن بگذرانند، می‌تواند تمام نقوش را روی یک صفحه برگرداند.

خطوطی که بر دوش این در خوانده می‌شود. در، کتیبه‌های کوچکی است که در متن نسبت‌کاری‌های هریک از لنگه‌های آن، به همین صنعت بوجود آمده است. در لنگه راست و در کتیبه فوقانی به خط نسخ: «یا مفتاح‌الابواب» [۶]. و در کتیبه تحتانی: «عمل استاد حسین بن احمد». و در لنگه چپ به همان خط. در کتیبه فوقانی: «و الی الله التوفیق». و پائین: «تسعین سته خمسمایه».

در بارفروش، این نمونه، قدیم‌ترین آثاری است که تا کنون به واسطه محافظت آثار

آثار عتیقه

۱۰ / آبان / ۱۳۷

[۴] امروز از پنجشنبه بازار به تماشای یک یادگار خیلی قدیمی رفتیم. و آن تماشای در و ضریح امامزاده آستانه است. از سال [پانصد و شصت و نه]^۲ این در ساخته شده است.

حساب کنید [از نه] قرن قبل. با وجود این، هنوز محکم [است]. و این یک نسبت‌کاری متصل به هم، در روی چوب‌های ممتاز جنگلی است. قدیم‌ترین میراث صنعتی ایران قدیم است. که پس از آن، مخلوط با بومی‌ترین سلیقه‌های واضح و روشن آن، که قرن‌های جدید تاریخ تا قرن اخیر، از نمونه‌های آن، با کم و بیش تفاوت پراست. آلات را به مهارت، تراشیده و به هم جفت کرده‌اند. پس از آن، مرور زمان آنها را مستعمل ساخته، به شکل فلزی درآورده است. به طوری که در نظر اول،

۱. یادداشتهای روز دهم آبان ماه، در صفحه ۴ درج شده و یادداشتهای روز یازدهم آبان، در صفحه اول آمده است.

۲. نیمای چون زمان ساخت در امامزاده آستانه را نمی‌دانسته است، مقابل «سال»، تنها یک خط تیره گذاشته است. ولی در انتهای همین فصل [آثار عتیقه]، تاریخ ساخت در را، سال «تسعین سته خمسمایه» [= ۵۶۹ ق] ذکر کرده است.

مذهبی، محفوظ مانده است. یک سرمایه کوچک و در حقیقت نمونه موزه بارفروش. یک در، ولی دلیل مهارت‌های قدما. صندوق ضریح هم به همین شکل ساخته شده. منتها در متن سفید و به آن رنگ تذهیبی خورده است. یک سوره از قرآن را با خط خوب مثبت ساخته‌اند. ولی در اهمیت صنعت، به مرتبه در نمی‌رسد.

امراض

۱۱/آبان ۱۳۰۷

[۱] چندی قبل در خصوص امراض و شکل سرایت آنها با وحیدی صحبت می‌کردم. به طور کلی در اینجا با سه چیز مدافعه می‌کنند: مالاریا: این یک سرایت دائمی است که [از] مرداب‌های اطراف شروع شده تا خوابگاه، آنها را تعاقب می‌کند. مخصوصاً در بهار و تابستان. زیرا در این دو فصل، پشه زیاد می‌شود و ناقل این میکروب، پشه است. و در بارفروش کمتر سالم دیده می‌شود. اشخاصی وجود دارند که سرایت این امراض در آنها مزمن و دائمی است. می‌توانند نمونه تمام عیار یک بارفروشی باشند. در صورتی که در عین حال، زیاد اندوخته و از اندوخته خود کم خرج [می‌کنند]. و برای مصارف خیریه، دیناری کمک از آنها دیده نمی‌شود. آهسته راه می‌روند. صبح‌ها دیر از خواب بیدار می‌شوند. رنگ پریده و استخوانهای درآمده دارند.

[۲] مرض دیگر: نتیجه تعلق با موجوداتی است که شعرای قدیم چشم‌هاشان را به آن تشبیه کرده‌اند. راستی ابروهاشان تیغی است که به قلب کشیده می‌شود. چشم‌هاشان جادویی است که مردم را گرفتار می‌کند. زنخدانشان چاهی است که اشخاص بی‌خبر را به مهلکه می‌اندازد. زلف‌هاشان ماری است که به پاهای [مردم]

می‌پیچد و مانع از این می‌شود [که] از مقابل آن بگذرند. وجودشان همان طور که در رمان [۳] شعری خودم گفته‌ام دامی است که بر سر راه مردم گذارده شده است. بارفروش بهشتی است که خوبی‌های بسیار دارد. وقتی که دوش‌های مسی‌شان را روی سر گذارده، به بایل می‌روند. وقتی که در این ساحل خلوت آن را از آب پر می‌کنند، یا رخت می‌شویند یا به نو^۱ می‌نشینند یا نگاه می‌کنند، یا راه می‌روند. سیاه‌ترین آنها ملاحظت بومی مخصوصی را دارند. دیروز با عالیه مدتی به تماشای آنها ایستادم. من نمی‌توانم عده‌ای را مقصر بدانم. مخصوصاً آنهایی که بوالهوس بار آمده‌اند.

بالعموم زنها در این جا بهتر از مردها و غیر قابل مقایسه. و عده آنها، به قول بی‌نیاز رئیس ساجل، زیادتر از آنها است. بدون شک خوب می‌ریزند. مخصوصاً آنها که از طبقه دیگرند. یعنی برای ربودن مردم، از خانه‌هاشان بیرون می‌شوند. ولی نمی‌توانند نگاه بدارند. به مارهای گزنده شباهت دارند. می‌چسبند. می‌گزند. و پس از آن رها می‌کنند. حال اگر به آنها نوازش کنی، می‌گزند. آنها یکریز می‌گزند. اتفاقاً زنها در این جا بهتر از مردها بلکه غیر قابل مقایسه. مردها کوتاه، استخوانی. آنها [= زنها] بالکل ظریف، متناسب، کشیده. و عده آنها به قول بی‌نیاز، بیشتر از مردها. این بی‌نیاز، مرد ارجمندی است. به این جهت قدرش شناخته شده است. سابقاً رئیس نظمیه بوده. به من قول داده است بعضی اطلاعات بدهد.

غیر از این دو مرض، یک مرض دیگر، بارفروشی‌ها را ذلیل می‌کند. به گمان من در مزاج‌های عصبانی نافذتر است. و آن امراض مختلفه قلبی است.

ولی از کچل شدن اطفال، همین که به راه افتادند؛ اسم نمی‌برم. این میراث قدیم بارفروشی‌ها است. و به این طریق ارث می‌برند. هرکس سهم خود را می‌برد. و از خزینه‌های حمام‌ها درخواست می‌کند. و خزینه بدون مضایقه [در حالی] که همه

۱. «نو»، قایق‌های کوچک را می‌گویند.

امراضی را در خود خزینه کرده‌اند؛ سهم آنها را به آنها رد می‌کند. حمامی‌ها قضاتی هستند که بر سجل مدارک میراث آنها صحه می‌گذارد. [۴] در این معامله، مانعی در بین نیست. حمام‌ها به سبک قدیم و ستاخانه‌ها بدتر از همه. وجود این چاه‌ها، وسایل منظم و یک جور زندگانی اهالی است. دکترها موانعی هستند که در سطح امواج سدبندی می‌کنند. صحیّه و مریضخانه رسمی که از آبان ۱۳۰۶ تأسیس شده است. یک سد مرتب‌تر و بالمجموع، بلدیّه ناظر است که نگاه می‌کند. چنانکه حمام‌ها، موکلینی که میراث می‌دهند و هیچ کدام تقصیری ندارند. زیرا به یک دسته، دستوری داده شده است و به دست دیگر سرمایه و اعتبار. برای مرافعه بابلیات عطاء شده، اصلاح و معالجات ما در جسم و روح و زراعت، هیچ وقت برای این نیست که اصل هر مرضی را از کجا پیدا کنیم. این است بدی‌هایی که در فعر این عروس وجود دارد. بارفروش یک شهر شاعرانه است. جزئیات آن را به دقت تماشا کرده‌ام. ولی در اعماق تمام این چیزها یک دسته بدی‌ها وجود دارد!!!

صنایع خودشان

۱۲/آبان/۱۳۰۷

[۷] اگرچه مختصر من نمی‌توانم بعضی از صنایع را اسم نبرم. شیر پنیر. قدیم‌ترین یادگاری است که بومی‌ها از پدران‌شان ارث می‌برند. هیچ پارچه ابریشمی در بین دست‌بافت‌های ولایتی، این دو صفت را دارا نیست. این قدر نرم و در عین حال این قدر [...]، عموماً کمتر به آن الوان مختلف می‌دهند. خطوط میله فیتله، سلیقه جدید است. که در فکر اصلی داخل شده است. رنگ طبیعی ابریشم، رنگی است که نساج در اول وهله آن را در نظر می‌گیرد. و این ابداً در اصل کار عیبی به وجود نمی‌آورد.

این شیرینیرها در هر حال ممتازتر از تافته‌های زیر یزدی و [...] چینی هستند. در متن آنها، با جنافی بافی‌های معمول، اشکال مربعی بوجود می‌آورند. که به حفظ ترکیب بافت کمک می‌کند. شما به این اشکال، پیچازی می‌گوئید. ولی این پیچازی‌ها به رنگ خود منسوج، سایه‌هایی هستند که در ابراز وجود خود ناز می‌کنند. ظاهر می‌شوند. مخفی می‌مانند. این‌ها تموجی در مقابل چشم به وجود می‌آورند که از زندگی شکل یک‌نواخت بافت، ممانعت می‌کنند. به همین طریق ولی بدون جنافی، چادرشب‌های الوان را با رنگ‌های ثابت خود می‌بافند. زیرا بنا به معمول ولایت، اغلب رنگ‌ها را در حال طبیعی جستجو کرده. اغلب، از بعضی رستنی‌های گمنام می‌گیرند. استادان رنگرزی‌ها در اول دهاتی‌ها بوده‌اند.

همین دهاتی‌ها به عبارت واضح‌تر زندهای کدبانوی آنها، با کمی پیچ و خم در موقعی که تارها را با پودها مربوط می‌کنند، شکل مخصوص الیجه را اختراع کرده‌اند. این زنها در بافتن این قسم منسوج امتیاز و مهارت تام دارند. ولی الیجه‌ها برخلاف شیرینیرها، به رنگ دیده می‌شود. بالعموم [۸] رنگ بومی اتخاذ شده، قرمز مخلوط به خطوط زرد و سفید و سرمه‌ای و سیاه است. به جز این رنگ، سلیقه همان رنگی است که به الیجه‌ها شباهت فاستونی را می‌دهد. این، برای این است که در خارج نیز خریدار داشته باشد. ولی کم‌خردار پیدا کرده است. این منسوج عموماً در دهات و در بین دهاتی‌ها استعمال می‌شود. شهری‌ها همان شیر پنیر را در تابستان و بهار می‌پوشند. برای این که مرغوب‌تر و البته ممتازتر است. پس از آن، زیاده از مایحتاج را به اطراف می‌فروشند. و این یک مال‌التجاره مهم ولایتی است. اگرچه قدری ناشناس، ولی برای خارجی‌ها مناسب‌تر از چوخا و کج‌تون است. این دو پارچه مخصوص کوهپایه است. دو پارچه دیگر. ولی خشن و زمستانی. کج‌تون‌ها پودشان از نخ است و گاهی از ابریشم. چوخاها تمام از پشم بافته شده‌اند. اگرچه تارهای آن تابیده شده ولایتی است؛ معهداً به قدری محکم که تیغ را

می شکند. نمونه خاص بومی برای عبور از جنگل‌ها است. باران در آن اثر نمی‌کند. ولی کج‌تون‌ها متاسفانه در مقابل آتش، زود سوخته و بی دوام می‌شوند. با وجود این، برای اهالی مناسب‌تر از پارچه‌های خارجی است. بدون این که در آنها، مصنوعات وطنی، تلفیق شود. احتیاج، این بحث را در آنها به وجود آورده است. این راه طبیعی هر پیشرفت است. پس از آن، همان احتیاج یک منظوره دیگر از این دو بافت بوجود آورده است و آن یخکش است.

قشلاقی‌ها از این صنعت تقلید کرده، آن را در جزو البسه خودشان به کار می‌برند. چنانکه شال‌های سوادکوهی را. ضخامت پارچه، دال بر این است که مختص منطقه سردسیر است. هر کدام اختصاص جداگانه دارند. ولی وقتی که از تمام صنایع بحث می‌شود؛ من مجبورم در جزو صنایع بومی بارفروش، تمام صنایع ولایتی را داخل کنم، زیرا اغلب آنها معلوم نیست مربوط [۹] به چه زمانی هستند. و از کجا شروع شده است. ظروف سفالی قرمز که روی آن، لعاب شیشه می‌زنند، صنعت مشترکی بین بیلاقی‌ها و قشلاقی‌ها است. بدون شک زنبیل‌های حصیری و تجیرهای نی، شبیه به عرب، قلیان‌های منقوش کدو باریک ثابت قرمز خود از قشلاقی‌ها است که، بارفروشی‌ها از آنها محسوب می‌شوند. زیرا وضعیت محصول و اقسام متمایز آن، مخصوصاً در وجود یافتن صنایع دخالت دارند. اگر چه این دخالت، فرع بر استعداد است. و نمی‌تواند تام باشد ولی می‌تواند اصول کلی را مرتب کند.

بالعکس ساختن ظروف چوبی. این همه دوش‌های قشنگ یک تکه و محکم که با دست ساخته شده‌اند. و روی آنها نقش‌های ساده هندسی، قالی‌های ولایتی را به خود گرفته است. یعنی یک تقلید قدیمی از سبک نقش‌های صحرا و تراکمه. این همه لاوک‌ها، ترازوها، تلومبه‌ها، کاسه‌ها، قابلمه‌ها، ملعقه‌ها [۱۰] قاشق‌ها. اختصاص به چوبهای ممتاز بومی دارد. بیلاقی‌ها و قشلاقی‌ها در جزو آنها، بارفروشی‌ها، به تمامی می‌توانند در این صنعت شرکت داشته باشند.

چند دقیقه در مقابل یک دکان بایستید. تمام این آلات و ابزار کوچک و ساده را

خواهید دید. که با چه قیمت‌های ارزان فروخته می‌شوند. کارخانه معین ندارند. اغلب اهالی به صنعت آنها مشغولند. یک سرگرمی و در عین حال یک تجارت داخلی است. آنها را خرد و حقیر نپندارید. دیگران برای کهنگی سبک صنعتی‌شان، در مغازه‌هاشان نگاه می‌دارند. من بعضی از متجملین را دیده‌ام که آنها را آرایش میز و اطاقشان قرار داده بودند. ولی ولایتی‌ها برای رفع احتیاج خودشان بکار می‌برند. آنها را [۱۰] از سرحد بیرون کنید، به صدر مجلس‌ها خواهند نشست. گمان نخواهید برد ولی تمام این چیزها مربوط به ذوق است. من از مشاهده آنها، زمانهای اولیه زندگانی‌های ساده بدوی را بیاد می‌آورم. دکانهایی که از آنها می‌فروشد، در نظر من موزه‌های باشکوه آثار تاریخی هستند. اگر خود آن آثار موجود نیست، شبیه آنها وجود دارد. پدران غارنشین ما که همیشه در مقابل آنها می‌نشسته‌اند، اطفالشان که در اینها غذا می‌خوردند، بدون شک بهتر از ما بوده‌اند. این دکان‌ها شروع مفصل اخلاق آنها هستند. هر وقت چشم من به این دکانها می‌افتد، محبت یک زندگانی با وقار، ساده و سهل در قلب من تقویت می‌یابد. در اطراف خود جستجو می‌کنم. چه چیز در زندگانی من زیادی است. که تاکنون متوجه آن نشده‌ام.

در صورتی که جاجیم‌ها، قالی‌های متداول، هیچ کدام نه تخصص اهالی را می‌رساند نه شکوه یک قدمت آثار را! جاجیم‌ها برای خوابیدن به کار می‌خورند. برای کرسی و تنبلی. و قالی‌ها برای دوختن جوال‌های برنج. ارخالق‌ها و یراق‌دوزی‌ها [۱۱] که زمانی مستعمل بوده‌اند. شبیه به دست بندها و سینه‌بندها، پیشانی بندها که از مسکوکات می‌سازند. زیبایی هر کدام از آن‌ها منوط بر این است که به یک دختر قشنگ دهاتی بسته شوند!

کارخانه‌های پنبه و صابون، تقلیدهای حسرت‌انگیز هستند. شکرهای قرمز که از نی شکر می‌سازند. صنایع ساختن یک قسمت از نعایم طبیعت است. نیما

۱۱۱] تعلیمات بدون منظور^۱ تأثرات تازه!

۱۴/آبان/۱۳۰۷

به جای بافروشی‌ها دیگران را طرف تحقیر خود قرار می‌دهم. و به سرنوشت عمومی متأثر می‌شوم. ولی این سرنوشتی نیست که امروز بافروشی‌ها هم از آن سهم می‌برند. دنباله آن مثل قامتشان دراز و لزوم مالایلم محسوب می‌شود. ما می‌توانیم کوتاه کنیم ولی... [۱۲] تعلیمات ما بدون منظور است.

بافروشی عادت [می‌کند] که نخواند. بدبختانه من عادت می‌کنم که بدانم. در این اندک زمان به جزئیات زندگانی آنها به خوبی پی برده‌ام. می‌بیند تألمات از کجا ریشه پیدا می‌کند؟ بین خواندن و دانستن جهاتی وجود دارد که تألمات غیر مترقبه در آن مخفی شده است. این یکی از آنها است که من هر وقت می‌فهمم و دلنگ می‌شوم. این خواندن برای بافروش چه نتیجه دارد. آنها در همه جا مخرب واقع خواهند شد و من فقط چنان قلب خود را خراب می‌کنم. خواهید دید چطور یک دسته مخلوق را که به صفات غیر مناسب خو گرفته‌اند، تعلیم بدهید. به این معنی که بتوانند بخوانند و بنویسند. دفعه ثانی این دو چیز یعنی فقط خواندن و نوشتن [و] چیزهای دیگر را به آنها تعلیم می‌دهم. و این به وسیله این است که من بعد با هم مربوط می‌شوند و از یکدیگر اخذ می‌کنند. ولی آیا این ارتباط در بین صفات صالحه آنها خواهد بود. من به عکس نمی‌توانم چیزی را که نمی‌بینم، تعیین کنم. فقط تعیین می‌کنم. ما نمی‌خواهیم به واسطه تعلیم آهسته، این اطفال را در نظر بگیریم. و حاجت نداریم. از این که بدانیم چطور دیگران اطفالشان را تربیت می‌کنند. نمی‌خواهیم یک مری خیرخواه را در بین خود جستجو کرده، بشناسیم. پس اگر

۱. نیما مطالبی را که ذیل «تعلیمات بدون منظور» نوشته بود، به تمامی با مداد سیاه کرده است.

حرف خوب می‌زند، به او اطاعت کنیم.

از اوایل قرن کنونی که آن را قرن چهاردهم هجری می‌نامید؛ ملت عادت کرده است، مدرسه داشته باشد. این عادت را تقبیح نمی‌کنم. از چند سال به این طرف، حکومت آنها را در تحت [نظر] خود گرفته است. ولی آن عادت و این تحت نظر واقع شدن، آیا چیزی بر اندازه لیاقت این اطفال افزوده است. به عبارت آخری، استعداد هر یک از آنها که ممکن است روزی محتاج الیه این مردم واقع شود را به حسب ذاته رشد داده است. من می‌گویم لیاقت شرارت و بدی را در آنها به واسطه ارتباط آنها با هم به حد اعتلا، شدت و رشد داده‌ایم. زیرا آنها را به هم بیشتر مربوط گردانیده‌ایم. بهتر به هم خبر می‌دهند. زودتر به مقاصد خود می‌رسد و این نیست مگر به وسیله خط و سواد.

تاجر بافروشی بیشتر مایه‌اش را اندوخته کرده، [۱۳] تجملات شکستنی می‌خرد یا بیست سفر به حج و کربلا می‌رود. [...] این افزایش در سرمایه او میسر نیست مگر این که دفتر مرتب و ارتباط کامل تر با امثال خود داشته باشد. معتقد باشید این تاجرها یعنی دلال، از یک دست می‌گیرند و به دست دیگر می‌دهند. این دلال‌ها با خط و سواد خود چه چیز را به مردم دلالت می‌کنند. به فکر شما کمک بدهم!

در بافروش یک نفر حاجی وجود دارد که می‌میرد و پولش را برای شفا یافتن خود به طبیب نمی‌دهد. در زوایای روح این شخص عجیب‌الخلقه که به واسطه این نوع خلقت خود محترم است، نظر کنید. فکر او در این صرف می‌شود که کدام برنج را به کدام مشتری تحمیل کند. به این معنی که چطور گول بزند. شما با تعلیم خط و سواد، چه چیز برای قوم می‌افزائید؟ آیا چیزی بر محصول فلاحی اضافه می‌شود؟ اخلاقی در آنها رو به صلاح می‌رود؟ فساد از جمعیت دوری می‌گیرد. به طور قطع اخلاق و محصول، هر کدام مربوط به این چیزها نیست. هیچ کدام از اینها با داشتن مدارس کنونی که فقط خواندن و نوشتن را یاد می‌دهند، صورت پذیر نیست.

من متحیرم چرا به حسب استعداد و تناسب مکان، مدرسه ایجاد نمی‌کنند. عمل شما مثل این است که به ملاحان کشتی، زراعت بیاموزیم و به سکنه امکانه زراعتی، ملاحی را. چنانکه در این جا. بارفروش، انواع و اقسام دلال دارد ولی یک فلاح! حال سایر بلاد نیز همین است. احتیاج، امکان عمل، طرز پیشرفت، سه واسطه مهم هستند که در تعلیمات خود از آنها استعانت نمی‌جوئیم. [۱۴] پس از آن دعوی می‌کنیم با تعلیم خود بدبخت‌ها را خوشبخت می‌کنیم. و نزدیک به ظن خود اسامی مناسب ساخته، به مؤسسات گوناگون خود [می‌دهید]. مدرسه یکی از آن مؤسسات است. آیا به جای آن بهتر نبود، موسسه دیگری بوجود آورده شود؟ یعنی از آنچه به‌عنوان مختلف از این زبان‌بسته‌ها گرفته می‌شود، یا قسمتی از آنچه در مسجدها خرج می‌شود، به مصرف ساختن یک کارخانه نخ و پارچه برسد. این‌ها پنبه‌ها را یک من سه قران می‌فروشدند. حساب کنید یک من چند قران وقتی که بردند و پس آوردند، به آنها می‌فروشدند؟ خواهید گفت این مخارج اضافه می‌خواهد و مربوط به مدرسه و تعلیم نیست. در این صورت یک مدرسه فلاحی ایجاد کنیم.

این نیز از قوه ما خارج است. من مخالفت نمی‌کنم. پیشوایانی که برای معارف خودمان اختیار می‌کنیم، همشان به حدی است که خودشان نمی‌فهمند. دستورات خود را به قدری ممتاز و عالی می‌نویسند که خودشان از درک معانی آن عاجزند.

آیا نمی‌توانیم محلی را که اطفال در آن می‌خوانند و می‌نویسند، اندکی وسیع‌تر کنیم؟ در صورتی که عمارات شخصی به مراتب وسیع‌تر است. چه کسی راضی می‌شود که جولانگاه‌های روح، خفه و شبیه به محبس باشد، من دیروز به یکی از این محبس‌ها رفتم. روی تابلوی کوچک آن نوشته شده بود: «مدرسه شاه‌پور». از چندی قبل با مدیر این محبس که به دانشجو معروف است؛ مسابقه داشتیم. بیش از آن چه به او دستور می‌دهند، جدیت می‌کند. جوانی است که خوب می‌فهمد. زود به عمل می‌رساند. با وجود درست فراهم نبودن وسائل، به‌مرکز رفته، درس خوانده، دارالمعلمین را تمام کرده است. من به او محاسن بعضی چیزها را یادآور شدم.

مخصوصاً در خصوص محل تعلیم صحبت کردم. من به این نگاه نمی‌کنم که در مرکز یا در ولایات به محلی وارد می‌شوم. [۱۵] مدرسه در همه جا مدرسه است و محلی است که ما، مردهای آتیه را تعیین می‌کنیم. زمانی که ما در آن زمان به خواب رفته‌ایم. آیا این بیدارها کسانی خواهند بود که مدفن ما را بشناسند؟ یک یک آرزوی شاعرانه است. ولی آیا مربوط به اعتلای روح و تولید صفات صالح‌الایثر در آن نیست؟ به محبس و اسارت عادت کردن آنها مداخله می‌نماید. از یک طرف به آنها تمرینات عضلی و ورزش می‌دهیم. از طرف دیگر به هوای یک دخمه کوچک دیگر عادت می‌دهیم.

متأسفانه از حالا در این دخمه‌ها خلسه روح آنها کسل می‌شود، وقتی که دیدم سقف‌ها از کوتاهی می‌خواهند به سرم بخورند، من خود را عاجز یافتم به تمام آن اطفال دیدن کرده. به خواهش دانشجو، آن چه را که خوانده‌اند، از آنها پرسیم. تذلیل و تحقیر روح این اطفال، به توسط فشارهای هوایی که از این دیوارهای تنگ محبوس می‌شود، آیا کمتر ما را متضرر می‌کند که بر اجاره محل تعلیم آنها بیفزائیم و مکان فراخ‌تر برای آنها گزینیم. شما به این، صرفه‌جویی اسم می‌گذارید. ولی من تخریب و تعلل. شما می‌گوئید تعلیم. من می‌گویم تعلیمات بدون منظورات.

۱۳۰۷/آبان/۱۴

چند نفر

چهارشنبه ۱۳۰۷/آبان/۱۶

[۱۶] عده‌ای از جوان‌ها می‌خواهند تئاتر بدهند. (سرخ) ^۱ ترجمه پیس ^۲ مولیر

را بازی می‌کند. در صحن حیاط مدرسه، صحنهٔ تئاتر را با تخته بالا آورده‌اند. و به‌دستور من، آن را سرایش ساخته‌اند. چندین بار تاکنون وقتی که تئاتر را روان می‌کردند؛ به‌اصلاح نواقص آنها رفته‌ام. و به‌من اصرار دارند، همیشه برای اصلاح معایب بازی‌هاشان حاضر شوم. دوست من! می‌بینی در [بین] این اشخاص چطور نفوذ می‌کنم. حالیه در بارفروش عدهٔ زیادی با من آشنا شده‌اند. و این نیست مگر برای زبان من. یک حس به‌ما حکم می‌کند، دیگران را هدایت کنیم. ولی خیلی موانع در پیش داریم.

معهدنا من برای اخلاق بارفروشی‌ها پیس‌ها^۱ خواهم ساخت. بارفروشی، اخلاق و عاداتش، مأخذ هر فکر تازه است. احتیاجات مادی هم مرا به‌این کار وادار می‌کند. تئاتر وسیلهٔ منفعت است. نمی‌دانم چرا تاکنون در صدد آن نبوده‌ام. این فکر مانعی در مقابل خود ندارد. نه مذهب از آن می‌ترسد. نه سیاست از آن معرفت می‌کند. قدری اشکال در این است که حقیقت را چطور به‌آنها بشناسانیم. همیشه در این فکر می‌کنم. من که محصول این سرزمین را می‌خورم. به‌آنها از امانت خود یادگارهای باقی داده باشم.

قلب من در این فکرهای پریشان مستأصل بود. دیشب به‌مجلس کنسرتی که با این تئاتر متحد است؛ رفتم. [۱۷] مجلس در خانهٔ مسکونی بازرگان، رئیس پیشاهنگی بود. این شخص در سهم خود خوب کار می‌کند. بارفروشی را زنده می‌کند. منابع تئاتر پیش او جمع می‌شود. تلفن‌خانه را هم او دایر می‌کند. از ورود به‌آنها خوشحال شدم. که این جمعیت به‌ضمیمهٔ قرائت خانهٔ کوچک خود، به‌منزلهٔ آکادمی بارفروش فقیر است. یعنی مأخذ یک آرزوهای نارسا. که خانهٔ بازرگان به‌آن آرزوها، تحرک می‌داد. من یک ساعت قبل، از مقابل آن گذشته بودم. اگر هر شب به‌آن جا می‌رفتم، بهتر از رفتن به‌تالار تنگ و خفتهٔ مدرسهٔ شاپور بود. فشار کوتاهی

سقف آن، تمام عمر در من تأثیر خواهد داشت.

وقتی که وارد شدم، دو نفر مندلین کوک می‌کردند. دو نفر ویولون‌نشان را. و یک نفر از آنها ارمنی [بود]. به‌من گفتند که دو نفر از آنها هم غیبت کرده‌اند. تحقیق کردم چه می‌زدند. گفتند: تار.

این اشخاص در پشت میز در حالتی، متانت خود را به‌واسطهٔ استغراق در کار خود، از دست نمی‌دادند. نمایندهٔ به‌تمام‌المعنی، ذوق اهالی بودند. یعنی بارفروشی‌ها، یعنی چهار عضو زنده بارفروشی، کسمائی، ایرجی، اونیک‌خاچاتوریان (Unique Khatchaturian)، اصغر صادقیان. در بارفروش دو نفر دیگر وجود دارند که از معاریف شمرده می‌شوند. سمبات (Sambat). یک نفر دیگر بقال است و دومی یوسف مجول‌خان. در کمانچه در طهران شاگرد [...] است. حالیه سمساری می‌کند.

من لازم است اینها را در سفرنامه خود اسم ببرم. همین طور آن دو نفر تار زن را. اول اکبر [...] که در ادارهٔ شرق سویتی کار می‌کند. دوم را حتی برادرزادهٔ یک آکتر^۱ معروف است. سیمای مردی که سن او در حوالی چهل بود، به‌من اغوا می‌کرد. بپرسم از حال او. آکتر معروف افضلی گفت [۱۸] مجد است آواز می‌خواند.

ولی هیچ کدام مثل ایرجی، سیماشان مرا جذب نمی‌کرد. این اشخاص اگر چه سیمای مخصوصی داشتند. مثل این که طبیعت عمداً می‌خواست است، به‌حسب ظاهر نیز تفاوتی بین آنها و مردم باشد. ولی هیچ کدام مثل ایرجی سیماشان مرا جذب نکرد. سیمای یک نفر را از این اشخاص برای آرتیست شدن بهتر بود و آن ایرجی است. لاغر، رنگ‌پریده، اندام کشیده و موهای آشفته.

قیافهٔ یک آرتیست^۲. شاید اثرات یک حساسیت دور از تعلیم را در سیمای خود نگاه می‌داشت. با وجود این، وقتی که به‌صدای سیم همراهانش گوش می‌داد و

کوک سازهای آنها را مرتب می‌کرد؛ شکوه یک استاد بزرگ موسیقی را به‌خود می‌گرفت. رده بارفروش همین نیز هست.

من نگاه نمی‌کنم چقدر کار کرده است. اطفال مدرسه را هم که امتحان کردم. متوجه نبودم، چقدر حفظ کرده‌اند. یا می‌دانند. عمده‌ترین چیزها، قابلیت و اندازه فهم طفل است. آن را در نظر بگیرید. فوق همه چیز است. به‌من الهام می‌شود: اگر این جوان، خود را در من خود ورزش می‌داد؛ در این بین هنرمندیهای دیگر بروز می‌کرد ذوق و حساسیت در این فامیل، نمونه خوب دارد. دلیل آن، شاعر فقید معروف، ایرج میرزا است. پسر عموی همین ایرجی.

اتفاقاً ایرجی در تنگنا واقع شده است. یعنی در بارفروش، شهری که یک استاد ندارد. استاد صنعت در آن مثل ستاره در قعر دریاست. همیشه شعله در قعر آب. معهداً برحسب تصادف، خود را به‌جائی رسانده. در شهری که هیچ چیز ندارد. تصور کنید. نقص آن نیز تا اندازه کمال، نمی‌تواند نامیده شود.

و هر کدام از این اشخاص، همین حال رادارا بودند [۱۹] مجدد، تصنیف‌های اغلب غیر متجانس با معنی دوره حاضر را که بعد از عارف بوجود آمده‌اند؛ از بر نکرده است. اتفاقاً آهنگ خوب و مفید کلنل [وزیری] را هم کمتر می‌داند. معهداً جذاب و جدید می‌خواند به‌عبارة آخری، با تحریر و گرم. تصنیف جدید ندانستن، برای او نقصی محسوب نمی‌شود. گذشته از این، مجدد، گرفتاری‌های معیشتی دارد. در ایران، صنعتگر نمی‌تواند با صنعت خود، کسب معیشت کند. مخصوصاً در بارفروش. که شاخ‌هاشان از دمشان افتاده‌تر است. زنده نیستند. ولی بی‌عرضه. به‌صدای گاوهاشان از خانه بیرون می‌روند. ولی به‌صداهای دلنواز، لحافشان [را] به‌سر می‌کشند و می‌خوابند.

این معرفت الروح عمومی است. که مربوط به‌این نخواهد بود. یک عده از بارفروشی‌ها البته مستثنی هستند. زیرا من راجع به‌آنچه در نظر من کلی وانمود می‌شود، حرف می‌زنم.

[...] هر قسمت را که اصلاح می‌کنم، انصاف، زود استنباط می‌کنند. وقتی که راجع به‌تأسیس تئاتر روی اخلاق بومی بارفروشی‌ها صحبت می‌کردم. این ارکست^۱ از آن وقت خاموش شده بود. و بدقت به‌شناسائی من پرداخت. ولی من به‌محض ورود، عاملین را شناخته بودم. پس از آن برای میل من، مجد خواند [و] آنها هم زدند. [۲۰] در حدود یک ماه، این بود. آنچه امشب قلب مرا تکان می‌داد. مثل این که هیچ وقت اطاق اینقدر از جمعیت پر نمی‌شد. حتی روی زمین هم نشستند. مخصوصاً وقتی که اکترها^۲ هم به‌هوای من از مدرسه به‌ارکست آمدند.

همانجا طریقه‌هاشان را بازی کردند. وحیدی [و] نجم‌آبادی که مهارت خاصی دارند. بعد از او، حاج علی و برزگر و بعد از آنها مرتضوی و ادیب. این جمعیت همگی بازی می‌کنند. ولی وجود یک استعداد فوق‌العاده. نزدیک به‌بازار، یک نفر اُرسی دوز در بین غیربومی‌ها وجود دارد. به‌این شخص، میرزا صدا می‌زنند. سواد ندارد. طریقه را به‌قدرت عجیب حافظه و استعداد خود حفظ می‌کند. خواهید گفت، مردی است [که] به‌زحمت اکثر می‌شود. من می‌گویم به‌زحمت مانند او را پیدا خواهیم کرد. نمونه یک مسخره و خوش‌زبانی نیست. تقلید از اصوات مختلفه حیوانات. براین میرزا عیب است. که این را هنر بدانند. آئینه اخلاق عمومی است، معرفت‌الروح [...] از صنف پائین بوجود آمده، خود را به‌واسطه استعداد، در همه اصناف مختلفه، نفوذ می‌دهد. تمام بارفروش مدیون اوست. نصف منافع تئاتر را این شخص بوجود می‌آورد. از مؤسسات خیریه اینجا است. که وقت میرزا با پول خریده شود.

برای ساختن ظاهر او، به‌ابروان برجسته چشم‌های فرورفته و دقیق و عضلات [...] در سیمای خود دارد. تمام تماشا در باطن اوست. حالات مختلفه (مخصوصاً حالت کریه را) این قدر طبیعی به‌خود می‌گیرد. مثل این که عین طبیعت است یا

سالها از روی قواعد علمی و عملی در آن مشق کرده است. روی طریقه کربیه، من می توانم او را شاهکار خلقت، اسم بگذارم و بیشتر فکر من در این است که نیاموخته است. هر منظره برای او مثل کتاب است. می بیند و می خواند و بلافاصله تجربه کرده، [۲۱] مواد آن را ضبط می کند. پس از آن، قوت حافظه اش به قدری است که آن را مثل اول، بهتر از اول، قوه اش داده، نشان می دهد.

میرزا جَز نمی کند که به او یاد بدهند. می پرسد چه چیز می خواهید؟ یک طریقه را به او بدهید. یک پیس^۱ بد بسازید. او آن را اصلاح می کند. به آن، با کمال صحت طبیعی و تناسب، طرح می دهد. با موضوع، چیزهایی می افزاید که مصنف، فراموش کرده است. انواع و اقسام گوشه کنایات، ظرافت ها، مضحکه ها [و] حالات نادره.

ظرافت این شخص در تمام مواقع دیگر نیز که حرف معمولی خود را می زد، در نهایت برازندگی وجود دارد. هر صفت را از محل اصلی اش پیدا کرده، بدون این که از دیگران ملاحظه کند، یا به خود اهمیت بدهد، آن را بزرگ و قوی الیتر ساخته، ادا می کند.

اگرچه اغلب غیر بومی، ولی به مرور زمان بومی شده. تمام اهمیت در اینها است. آنها چند نفر برجسته بارفروش هستند. متأسفانه بدون تعلیم، استعدادهایی که در رشد دادن آنها نه زحمت کشیده شده است و نه تشویق شده اند.

نیما

خستگی

۱۷/آبان/۱۳۰۷

[۲۲] اغلب اوقات، از وقتی که آفتاب غروب می کند؛ دلتنگ می شوم. تفرج در اطراف شهر مرا خوشدل نمی کند. ابرهای دائمی، بیشتر برکسالت من می افزایند. هر وقت سر از خواب برمی دارم. و احیاناً آفتاب را می بینم که طلوع کرده است، خیال می کنم از محبس بیرون آمده ام. ولی زود آن هم از نظر غایب می شود. مثل این که دوباره مرا به محبس می برند.

پس از آن، تمام روز را به تنهایی در اطاق کوچک خود به سر می برم. به صدای تخته ها که در زیر قدم هایم، در کف اطاق احداث می شود، فکرهای دور و دراز خود را مشوش می دارم. وقتی چشم من به یک دسته از کتابهایم که در طاقچه چیده شده اند، می افتد، خیلی کم میل می کنم، یکی از آنها را باز کرده، بخوانم. مخصوصاً این ... ناگهان اگر صدای گازهای هوایی را بشنوم، رو به درگاه اطاقم می دوم. قطار آنها را که با نهایت دقت، اشکال هندسی را در فرق آسمان طرح می کند، از نظر می گذرانم. پشت بام های سوفالی، مدار نظر مرا پر می کند. مخصوصاً این اسرافیل که بالای مناره اوجابین نصب شده است. موضوع تماشای همیشگی یک شاعر و میزان الهوای تمام بارفروشی ها است.

به چند جلد کتاب که روی این میز بزرگ، در وسط اطاق قرار گرفته است، نزدیک می شوم. ولی به جای آنها، صفحات سفرنامه خود را باز می کنم.

وقتی که خویشان نزدیک خود را به یاد می آورم، [۲۳] پریشانی هایی که مرا از آنها دور کرده است. سیاه ترین سرنوشت خود را هم سیاه می کنم. خیال من به سرعت در سرتاسر زوایای تاریک ذهن من دور می زند. ابر نیست که گریه می کند. این تقلید از

۱. نقطه چین، کلماتی است که نیما آنها را سیاه کرده است.

چشم من است...^۱ آیا مسدود بودن فکر و دژم عدم فهم جمعیت، در دل‌تنگی‌های من دخالت ندارد. همه کس روزه شکم می‌گیرد. من روزه روح گرفته‌ام. اگر از همه چیز، آن را منع ندارم، از قسمتی از چیزها، من مجبورم روح خود را منع کنم. معهدا چقدر به تماشای نواحی قشنگ اطراف شهر بگذرانم؟ وقتی که شخصی در روح مردم نیز تماشا می‌کند، به قسمت‌هایی برخورد می‌کند که متالم می‌شود. و آن قسمت، سیاه‌روزی همان بدبخت‌ها است. مردمان بدبخت و زبردست، عنوان شهرت و نفوذ و افتخار دیگران واقع می‌شوند. پول، منصب، شادی، همه چیز از آنها است. که به دیگران تعلق می‌گیرد.

من چرا همیشه خوشحال باشم. در حالتی که بدحالات را در اطراف خود با انواع و اقسام حالات و قیافه‌های موحش نگاه می‌کنم. [۲۴] آنهایی که [...] بدست می‌گیرند. بچه‌هایی را که گدائی می‌آموزند. آنهایی که زنجیر به پیشانی می‌زنند و سنگ به سینه می‌کوبند.

رقت‌انگیزتر از همه اینها، چیزی که در مغرب پریروز دیدم و آن زن گدائی بود که بچه مرده‌اش را روی دست گرفته، در مقابل مسجد گریه [می‌کرد و] می‌گفت: ای بچه عزیز من! جز من، که، ترا به خاک بسپارد؟ پس از آن، خودش به تشییع این جنازه شروع کرد. در ضمن چند شب قبل در مسجد اوجابین، زن [...] فریاد می‌زد و دست به گردن علم‌سیاهی شده بود که به یکی از ستون‌ها بسته بودند. من متأثر شدم. از چه کسانی بد دیده است؟ چرا پناهی جز این علم ندارد؟

رطوبت، اعصاب مرا سست نمی‌کند. این آتش سالهای دراز است که مرا گرم می‌کند. و پس از آن می‌سوزاند. آب و هوا، چندان گناهکار نیستند.

برای رفع این هم و غم، به دیدار کسانی که با من آشنا شده‌اند، می‌روم. اغلب وحیدی [و] دانشجو. بدبختانه ورود به مدرسه، بعضی فکرهای زنده‌تر به من

۱. نقطه چین، کلماتی است که نما بر روی آنها خط کشیده است.

می‌دهد. که راجع به تربیت این اطفال است. آنها را چوب می‌زنند، برای این که صفات بدوی در آنها تمرین داده نشده است. کودکان ندارند. دیمی بار آمده‌اند. سرسری تربیت می‌شوند.

خویشان گم‌شده خود را پیدا می‌کنم. آشنایان قدیم کوهپایه را. حالت مظلومیت آنها از راه دیگر مرا درباره آنها به فکر می‌اندازد. مخصوصاً حالت یک [...] که به خانه آنها رفتم و اهل یوش هستند. این شخص، متکفل یک عده کثیر است، با مواجب کم.

خیال می‌کنم برای دوستان دوردستم، کاغذ بنویسم. تنبلی می‌کنم، زیرا مطالب همین‌هاست که برای تفنن خود می‌نویسم، و با سایر چیزها. ابدأ آنها نمی‌توانند مرا از آنچه هستم، به نوع دیگر تبدیل کنند. پس این چه زحمت بی‌فایده است؟ قسمتی از وقت خود را هدر بدهم. قصه تماشای بعضی نقاط، مخصوصاً مشهدسر و جمعه‌بازار امیرکلا، مرا خوشحال می‌کند [۲۵] اکنون به تاروپود یک شهر نادیده، به خوبی پی برده‌ام. بدبختی‌ها و خوشبختی‌ها. معایب و محاسن آن را یکایک سنجیده‌ام. ولی هر روز قسمتی از اشیاء که با دلربائی‌های خود به من تجلی کرده بوده‌اند، از نظرم محو می‌شوند. خوب و بد باهم موازنه یافته، تعادل تدریجی پیدا می‌کنند. و من کم‌کم با آنها انس می‌گیرم.^۱

جمعه بازار

۱۳۰۷/آبان/۱۸

[۲۶] امروز به جمعه بازار رفتم. خیلی میل داشتم [...] معروف‌ترین بازاری است

۱. بیشترین قسمت صفحه ۲۵، سفید است.

که در امیرکلا دایر می‌شود. و فوق‌العاده از این گردش خود خوشحالم. بازار از شجره‌های نی ترتیب یافته. مثل کوچه‌هایی که با کرباس، مسقف شده باشند. یا یک خیمه طولانی. شجره‌ها هم از پشت نی پرده زده شده‌اند. این مخصوص صنف فقیر بزازها و خرده‌فروش‌ها است. پس از آن، همین کوچه‌های قشنگ، سه راه [و] چهار راه پیدا می‌کند. به خود مدخل می‌دهد. مخرج آن با طناب بسته می‌شود.

از این منظره، کهنه‌ترین حکایت گذشته را که در حافظه من مکان محفوظ و مؤثری را برای خود دارند، در نظرم مجسم می‌کرد. ورود آن همه زن‌ها و مردهای دهاتی، پس از آن، شعله‌ور شدن آتش‌های اجاق‌ها که روی آنها سرخ می‌کردند و می‌پختند. صدای درهم برهم آن جمعیت انبوه، بدون این که وجه مشابهت کامل در آن یافت شود. به من اشباح تیره‌رنگ و مجهولی از اوضاع نهب و حمله کربلا را نشان می‌داد. مخصوصاً شجره‌های نی، قدیم‌ترین مؤثرات را در خاطر من [به وجود] می‌آورد.

دست‌فروش‌های دیگر در اطراف این شجره‌ها [اجناس] می‌فروختند. آن همه الوان زرد و سفید. صیفی‌جات. چیت‌های سرخ دهاتی‌پسند، حیات مخصوص، هر رنگ را برای تجلی دادن به منظره این بازار قوت می‌داد. بلورها مثل الماس می‌درخشیدند. حلقه‌های دود، خیالاتی بودند که بی‌قید، محو می‌شد. [۲۷] فروش آن همه اجناس در حال سکوت، پس از آن، مهمه دست‌فروش‌های دیگر. مخصوصاً آنها که [...] داشتند. وضع معامله این جمعیت کثیر که متصل مثل امواج در حرکت بودند، به من فرصت نمی‌داد که از ظاهر، به باطن آنها بپردازم. در هیاهوی جمعیت هیچ چیز تاکنون مثل این بازارها مرا خوشحال نکرده است. مخصوصاً بازار امیرکلا. این یک خوشحالی آمیخته به مطالعه است. که به من احیاناً داده می‌شود. وقتی که به بازار می‌روم؛ خیال می‌کنم برای باشکوه‌ترین عروسی‌ها داخل می‌شوم. از روحشان به جسمشان و از جسمشان به روحشان، برای من رفت و آمدی را ترتیب می‌دهد. که هر قدر بیشتر مقاومت می‌کنم، حریص‌تر می‌شوم.

به این مرد که چیزهای سرخ کرده می‌فروشد. نمونه یک صنف خاصی را ببینید. به او نزدیک شوید! در اعماق زندگانی او تفحص کنید! عادات عجیب مردمان بدبخت را به نظر خواهید آورد. نظر کنید به دهها قیمتی که مختصر صیفی خود را می‌فروشد، قناعت فوق‌العاده و صبر و بردباری عده دیگر را خواهید یافت. بهزن‌هایی [۲۸] که از آن مختصرتر متاع خود را در پیش گذارده‌اند، اندازه احتیاج و حس تعاون آنها را خواهید دانست. به بلورفروشی که از شهر، بلور بار می‌کند و به این ناحیه می‌آورد، اندازه جرئت را ببینید! یکی مهر و تسبیح می‌فروشد [...] آه ناکتا چقدر خوشحال می‌شدم که تو هم با ما در بازار امیرکلا بودی و از تماشای آن چه ما حظ می‌بردیم، تو نیز حظ می‌بردی.

بازار در ساحل راست [رودخانه] بابل معروف واقع شده است. منظره داخل و خارج آن، هر دو قشنگ است. وقتی که مشغول تماشا بودیم. و ادیب رئیس مدرسه [خیام]، به من راهنمایی می‌کرد. چشم من به گریه سفیدی افتاد. او هم به جمعه بازار آمده بود. نمی‌دانم از کجا یک تکه گوشت به‌دهن گرفته بود. که از ترس، از بازار، بیرون می‌رفت. احیاناً [از] روی خرده‌ریزهای یک دست‌فروش، رد شد. نخ و قرقره‌ها را به هم ریخت. دست‌فروش فریاد زد: کجا می‌آیی؟ پس از آن، هیکل این گربه که گوشت را به‌دهن گرفته و با آنقدر متانت، از وسط دست و پای مردم راه می‌رفت، ما را به‌خنده انداخت. یک خبر دیگر [۲۹] و آن، سه کیشدرزنده بود. عالیه خیال کرد، بچه اردک هستند. رفت. به آنها دست بزند. آستینش را گاز گرفتند. پس از آن نردبان آوردند. از [عمارتی] که جلوی بازار واقع شده بود، بالا رفتیم. و عکس برداشتم. نهار به همراه ادیب به مدرسه رفتیم. به اطاق یک درویش شیرازی منزل کردیم. پیش آهنگهای کوچولو در اینجا جمع بودند. مخصوصاً همان بهمین که در روز ورود شاه، از او اسم برده‌ام. و بازرگان رئیس پیش‌آهنگی، روی پریموس، خاکینه می‌پخت. صیرفی و مرتضوی، دو نفر از معلمین آنها هم از بارفروش به آن جا آمده بودند. وقتی که شنیدند من در بازار هستم، به طرف من دویده بودند.

این باغچه را حساب کردیم. قریب چهل هزار [...]، محصول داشت. پرسیدم: چقدر کرایه کرده‌اند؟ گفتند: ماهی دو تومان.

نیما

چه می‌فروشند؟

۱۹/آبان/۱۳۰۷

[۳۰] اینک چیزهایی که بارفروش از دریا رد می‌کند. و به اصطلاح خود، به اروس [= روسیه] می‌فرستند: ترنج، پنبه، ماهی، گردو، کنب، مرغان دریائی، پر، به‌دانه، ناردان، پوست درندگان، ولی به مقدار سایر مواد و گاهی بعضی چوب‌ها، و این آخری رشد و تنزل خود را همیشه داراست.

قبل از جنگ، مخصوصاً آلمان‌ها و فرانسوی‌ها، با سکنه در مورد جنگل‌ها، قرار داشتند. در بین مواد کنترات‌های آنها، تأسیس راه آهن و کشف معادن نیز قید می‌شد. پدرم با آنها کنترات کرد. و این را افزود که درخت مقطوع، ریشه‌اش، تعلق به صاحب جنگل داشته باشد. [و] عملیات در صورت موجود بودن، از بین دهاتی‌های بومی انتخاب شوند. و معادن و استخراج آنها، مربوط به جنگل نیست. بعدها تمام این قراردادها که به دو زبان و با مواد مرتب و به امضای مأموران رسمی ایران و خارجه تمام شد، به هم خورد. نه ماشین کشیدند [و] نه چوب قطع شد. جنگ آمد. کنترات و کنترات‌کننده را برد. از این زمزمه، بعضی از اهالی، مساعده گرفته و منفعت بردند. و از بقایای کنترات‌کنندگان خارجی، [۳۱] مسیو لویی اوردینیر Louis ordiner است. که تا پنج سال قبل، خبردارم، در رشت منزل داشت. منشی و همه کاره این شخص، [...] بود. خودشان می‌آمدند. بازدید می‌کردند. عکس برمی‌داشتند. قطعات اشجار را [...] می‌بردند. نمونه عملیات آنها در نمایشگاه امتعه وطنی در ۱۳۰۱، در طهران، در قسمت طبرستان وجود داشت.

اینک میزان قیمت درخت‌ها در حداکثر قطر خود:

شمشاد	یک قران
گردو	۱۵ قران
موز	۱۰ قران
افرا	۸ قران
متفرقه	۵ قران

روی هم درختی یک تومان هم به طور کلی قیمت می‌شود.

گردو، به‌دانه و ناردان دیمی، محصول وحشی جنگل‌های اطراف است. ماهی و قسمت کلی آن در جزو شیلات است. که امتیاز آنها، به اصطلاح بارفروشی‌ها، به اروس‌ها داده شده است. مرغان دریائی به طور عمده با تور در آب‌بندان‌ها صید می‌شوند. بعضی از آب‌بندان‌ها قرق است. و به مالکین تعلق دارد. و اجاره می‌گیرند. و این ابدأ مربوط به عایدات [۳۲] حکومت نیست. همین ملاکین، به کسانی که در املاک آنها، چیز می‌فروشند، مالیات تحمیل می‌کنند. حتی می‌گویند در بعضی آب‌بندان‌ها اتفاق می‌افتد در هر شب، هزار مرغ صید می‌کنند. و این صیادی، با تور است و در فریدون‌کنار و بعضی نواحی، با کرجی است. در کرجی می‌نشینند، جام می‌زنند. مرغابی‌ها خیال می‌کنند صدای امثال خودشان است. نزدیک می‌آیند. در تور می‌افتند. آنها را می‌گیرند. وقتی که شب است و تاریک است. موضوع یک تماشای شاعرانه است. انواع دیگر نیز برای بدست آوردن این مرغ‌ها، وسایل وجود دارد. بعد از آن، آنها را سینه پر می‌کنند. بعبارة آخری، فقط پره‌های باله‌اشان را می‌گذارند. قسمتی از لاشه را در بازارها می‌فروشند. و پراکه به آن قدر دقت در نرم بودن آن جمع‌آوری کرده‌اند، به کشتی حمل می‌کنند.

پوست درندگان، از قبیل روباه، ببر، پلنگ و بعضی از اقسام سمور که در فارسی

اسم آنها مثل اسامی خیلی [از] نباتات، را باید از زبان دهاتی‌ها گرفت. پوست پلنگ در نهایت نرمی مخصوص موسمی که موهایش نمی‌ریزد:

یک طاقه [پوست پلنگ]	۱۰ تومان
یک طاقه پوست [ببر]	۸۰ تومان
یک طاقه پوست [متفرقه]	۵ تومان

یک ببر و یک پلنگ و یک سمور، ۱۴ تومان قیمت دارد.

[۳۳]^۱ و لابد در این قسمت [...] نیز پیدا می‌شود. ولی ابدأ ارزش آن را در نظر نمی‌گیرند. چهل سال قبل، یک نفر گذار، یعنی کسی که در جنگل، شغلش تعاقب کردن درندگان است. دو ببر ماده و نر را با دو بچه‌شان، با تبر زد. برای آقا بالاخان، سردار معروف، به تقدیمی برد. این سردار خواست، قیمت و در مقابل این پهلوانی و هنرمندی، ناز شصت را روی هم بکشد و به او احسان کند. سه تومان به او داد و پوست‌ها را گرفت. ولی پهلوان دهاتی، نه اهمیت داد [و] نه تشکر کرد. و سه تومان را به اهل اردو داد و رفت.

در ۱۲۹۹، یک شب مهتاب، من یک حیوان کوچک را، در کوهپایه کشتم. بعد دانستم Blaireau بود. و برای این کار، بی جهت پیراهنم را به دندان او دادم. در همان کوهپایه، یک حیوان دیگر بدست آوردم. متأسفانه مرد. یکی از سمورها، قیمتی بود. این حیوانات در ییلاقات و قشلاق، در هر دو جا وجود دارند. ولی ببر، مخصوص گرمسیر است. هرکس بخواهد پوست یکی از این حیوانات را پیدا کند، یا سایر محصولات را، به یک دکان بارفروشی داخل شود. [۳۴] غیر از بزازها و

۱. نیما در حاشیه صفحه ۳۳، نوشته است: «از پرندگان و حشرات هم اسم برده شود». گویا وی قصد داشته است، در این باره مطالبی یادداشت کند.

ارسی دوزها و کلاه‌فروش‌ها، همین طور اضافی که صنایع معین دارند، دکان‌های بارفروشی، نمایشگاه تمام امتعه است. یک مشابهت به دکانهای خارجه دارد. ولی در نهایت حد اعلائی اختلاط.

یک نفر بقال همه چیز دارد. حتی استکان و کاغذ. و یک ساعت. و گاهی دیوارکوب زنگ‌زده. یا یک قالیچه نیمه سوخته.

علامات

۲۰/آبان/۱۳۰۷

عمر دید، صدای مؤذن به تمام اطراف نمی‌رسد. مخصوصاً در بین اعراب بادیه. (اذان در اسلام، برای تنبیه و یادآوری مردم به عوالم فوق عوالم مادی است. به این جهت می‌بایست بلند ادا شود). بعد از آن حکم داد مناره‌ها ساختند و به مؤذن‌ها دستور داده شد که [دروقت] اذان، بر آنها بالا بروند. من می‌خواهم از این مناره‌ها و سایر علامات اسلامی، بارفروش را فراموش نکرده باشیم. برای این که بارفروش یک شهر اسلامی است.

۱۳ قرن از تاریخ می‌گذرد. عرب با معماری وحشی خود، شکل خشن و ناهموار مناره‌های مخروطی شکل را به وجود آورد. و محفوظ می‌داشت. مناره‌های عربی از دور بی‌شباهت به دودکش‌های بعضی کارخانجات حالیه نبود. منتها نه به این ظرافت. یک ارتفاع ناچور در بین تمام ابنیه، ولی در هر حال محکم. و شکل آن از نباتات آشنا شده بود. هر قدر بالاتر می‌رفت، باریک‌تر می‌شد. ولی عرب‌ها راه آن را که یک مارپیچ سیار بود، [۳۵] از بیرون ساختند. بعدها در بخارا، سمرقند و تاشکند و سایر نواحی صحرا، تراکمه از همان مناره‌ها ساختند. به نحوی که راه بعضی از آنها از داخل قرار گرفته بود. نوک آنها به دیده بان قلعه‌ها شباهت داشت. در هر حال

خیلی متجاوزتر از سطح پشت بام‌ها. برای این که امواج صدا به خوبی بتوانند در تمام اکتاف شهر تصرف کنند. یا از هیاهوی زمین دورتر باشند. یا به خدا نزدیک‌تر شوند. این نیز برای بعضی اشخاص اسباب امیدواری است.

به نظر من اول چیزی که مبدع در نظر گرفت، و بانی آن را با نهایت بی‌اعتنائی به ظرافت آن، آن را اجرا کرد، همین ارتفاع متجاوز بود. بعد از آن، ایرانی با فکر و ذوق ظریف خود، در آن تصرفات کرد. اشکال جدید به وجود آمد. در بعضی مساجد «مسجد...»^۱، مناره را از ته دیوار مدخل، و از حواشی درگاه بالا بردند. ولی بدنه تمام‌نمای این مناره از سطح بام مدخل به بالا دیده می‌شد. و زود خود را منتهی می‌ساخت.

نفوذ مغول و غلبه ترک‌ها که به نوبه خود [در] تمام این مذهب و غیر آن، تصرف کرد. به این مناره‌ها، روکاری‌های ظریف خیالی داد. پس از آن، دوره صفوی، گل و بوته‌های قشنگ خود را به آن ضمیمه ساخت. این نهایت حد اعتدالی صنعت بود. مناره‌ها هم سهم بردند. [۳۶] وجود نقاش‌های بزرگ دوره صفوی، که به بهزاد و رضا عباسی در صدر آنها جای گرفته، و شاگردهایی که از آن به وجود آمدند. این مناره‌ها را به ظرافت و زیبایی رسانید. که به کلی از شکل اختراع اول، خارج بودند. چنانکه سایر ابنیه.

بالای مناره‌ها، گلدسته‌هایی پیدا کرد. که مؤذن، راضی در آن باشد. آن را مسقف کردند. و به صفت قندیل آویختند. اگرچه کم و بیش به بعضی تقلیدها آمیختند ولی کجا است که تقلید نیست. هر یک از آنها امروز، نمونه شکوه و ترقی صنعتی بومی محسوب می‌شود.

متأسفانه این بنا، تاریخ ترقی خود را در بارفروش، (من می‌خواهم بگویم) به کلی گم کرده است. و هر [گاه] مناره‌های مسجد شاه اصفهان را، با مناره‌های بارفروش

۱. نقطه چین از نیما است. ظاهراً بعداً می‌خواسته است آن را پر کند.

مقایسه می‌کنم؛ بزرگترین عیب، عدم کمک به نفوذ صدا است. در این ساختمان این نکته خیلی کم رعایت شده است. مناره‌ها کوتاه. یک روکار گچ و خاکستر. و گل و بوته‌های بومی آن را دور می‌زنند. بالا می‌رود ولی معلوم نیست برای چه مقصودی ساخته شده است. همان طور که نمی‌دانند، برای چه مقصودی دعا می‌خوانند و آن همه نمازهاشان برای خداست یا برای مردم.

چیزی که هست، بارفروشی‌ها این مناره‌ها را ساخته‌اند. مؤذن‌ها، افتخاری و موجبی، از هر دو صنف، وجود دارد. اولیها [برای] آن عالم. دومی‌ها [برای] این دنیا. در موقع سحر، تمام شهر صدا می‌کند...^۱ آنها که از دور قطع می‌شود، مملو از خیالات حزن‌انگیز است. و من در دل خواب، بیدار می‌شوم. مخصوصاً به صدای بی‌قوت این [۳۷] پیرمرد. هر شب از بالای سر من می‌خواند! [...]

پس از آن، به حال و به این اسباب نان خوردن او، رقت کردم. پرسیدم: کجا اذان می‌گویی؟ با کمال فروتنی جواب داد: در همین مناره (مناره اوجابن)^۲ [۳۸]... در طرف راست خانه من واقع شده و بلندتر است از تمام مناره‌ها. معهداً یک امتیاز مهم در این نیست. نه دندان‌های کمرکش آجری آن که قسمت فوقانی را ضخیم‌تر از پایه می‌کند؛ نه خطوط مکسر روکار خاکستریش؛ هیچ کدام نمونه عظمت و تازگی نیستند. بارفروشی‌ها در ساختمان ابنیه مسکونی خودشان، با وجود این همه علاقه به مذهب، بیشتر زحمت کشیده و خرج کرده‌اند.

ابزارهای تالارهاشان، در زیر شیشه‌های الوان و چوب‌های قیمتی یک تکه اطلس‌های قوس و قزح و منقش ساخته [شده] است. ولی برای تزئین مناره معروف

۱. نقطه چین، کلماتی است که نیما روی آنها را خط کشیده است.

۲. بیشترین قسمت صفحه ۳۷، توسط نیما، با مداد سیاه شده است.

۳. نقطه چین، دو سطر اول این صفحه است که توسط نیما با مداد سیاه شده است. ولی ظاهراً

منظورش همان مناره اوجابن است.

خودشان، کاری که کرده‌اند؛ شکل اسرافیل را از حلب ساخته، رنگ زدند. از مناره بالا بردند و به میله آهن یادگیر، نصب کردند. اغلب اوقات، من به این «میزان الهواء» که به حرکات باد، در تکان می‌آید؛ نگاه می‌کنم. تاریخ عقاید قدیم را از نظر می‌گذارم. وقتی که دریا طوفانی است، این شکل، رو به دریا می‌چرخد. و در همه اوقات، اعمال دائمی و تغییر ناپذیرش، آن طور که ساخته‌اند؛ یا بوق می‌زند یا پاهای او از زیر آهن بلندش، بیرون آمده، لگد می‌اندازد. این تقدیمی بارفروشی‌ها به‌علامات مذهبی است. ولی عادت را ترک نمی‌کنند. به‌ظواهر همه چیز اهمیت نمی‌دهند؟ دلیل این بی‌قیدی ظاهر خودشان است. وقتی که دیوار مسجد را خراب کردند که اتومبیل‌ها به‌آسانی رد شوند؛ به‌پایه این مناره، صدمه نرسید. اهالی شکر کردند!

تمام این مناره‌ها، حسب‌المعمول چسبیده به‌مسجد است. در بارفروش، اغلب ضمیمه به‌تکیه نیز هست. تکیه‌های آنها، صحنه برآمده وسط را ندارد. ...^۱ میدانی است که قدری کم‌وسعت، در مقابل مساجدشان [۳۹] ساخته شده است. و به‌مراتب از ساختمان مسجدها، با اهمیت‌تر است. نه شمر می‌تواند با اسبش تاخت و تاز کند، نه یک بیمار بدنام شده در دست همین اشخاص می‌تواند روی قلوه‌سنگ‌های این تکیه، خواب کند. این مسلک عمومی این قبیل مسلمانها است. بلکه محل [...] و گول زدن به‌خودشان است. من راجع به‌آن حرف نمی‌زنم. در هر یک از این مؤسسات، یک علم برنجی دودزده، به‌ستون مسجد چسبیده است. (ولی هیچ‌کدام به‌درخشندگی آن دست برنجی نیست که در جوار مقبره شاه‌زنگی نصب شده است). زنها به‌آن دخیل می‌بندند. تبتل‌ها برای برآورده شدن حاجاتشان، در شمعدان‌های آن، شمع روشن می‌کنند. به‌پنجره‌های مسجد هم گاهی قتل می‌زنند. این شکلی مشکل آنها است. البته در وقت دیگر باز می‌کنند. [...]

۱. نقطه‌چین، کلماتی است که نیما روی آنها خط کشیده است.

وقتی که از دیانت بحث می‌شود، آثار آن دیانت، به‌همین اختصار خاتمه می‌یابد. [۴۰]^۱ پس از آن نمی‌دانند چرا مقید می‌شوند. چرا ساده می‌پوشند. فقط تقلید می‌کنند. تقلید زمان عباسی. از بیرق مثلث سیاه و گلابتونی‌شان، معلوم است. سایر کارهاشان نیز به‌همین طریق!

چطور امتحان می‌کنند

۱۳۰۷/۲۱/آبان

واقعه که میل نداشتم در آن دخالت کنم. بیست نفر از دخترها داوطلب معلمی شدند. و دیروز پنج نفر از آنها در مدرسه حاضر شدند. رئیس معارف، خانم کیا و یک عضو دیگر معارف هم [با] آنها حضور داشتند. عالی‌به‌من گفت: همان طور که می‌خواهم امتحان کنم...^۲ ولی من از کلمه امتحان، دو مقصود متضاد را می‌دیدم. این مطابق با دستور عمومی تعلیمات مملکتی است. هم برای انتخاب شاگرد به‌کار می‌رود، هم برای انتخاب معلم. در قسمت تاریخ از آنها می‌پرسم: صفاری‌ها تا چه زمان سلطنت کردند؟ [...] این است که از او می‌پرسم: حافظه تو قوی است یا ضعیف؟ اتفاقاً در مقابل بعضی چیزها، به‌چیزهای دیگر برمی‌خورم. اختلال فکرها در دو جا وجود دارد. و با عناوین مختلف خود در این جا [...] می‌گیرد. و پس از آن در سرنوشت اشخاص داخل می‌شود. سرنوشت این پنج نفر. به‌خود گفتم: آیا این امتحان، مربوط به‌امتحان قدرت حافظه آنها است؟ در این صورت، فکر و ذوق و فهم و انتقال اشخاص به‌کجا می‌رود؟ و حافظه که در هر کدام از آنها، خصایص

۱. بسیاری از سطور این صفحه یا مداد سیاه شده است.

۲. نقطه‌چین کلماتی است که نیما روی آنها خط کشیده است.

متمایزی را داراست، و به این جهت [...] می تواند میزان مقایسه در بین آنها واقع شود؟ من یک شخص لنگ و فلج را می شناسم که خیلی حفظ دارد. آیا این، برای او کافی است که معلم و مربی اطفال شما واقع شود؟ من آسان تر از همه کار، به اطفالتان، نوشتن و خواندن را به طور سرسری بیاموزید. پس از آن [۴۱] بیش و کم، خودشان استنباط خواهند کرد. زیرا ذهن ممکن است حفظ کند، و چاپ و کاغذ ابداً. کتاب حافظ عالم ذی حیات است. کتابخانه ها را به آنها نشان بدهید. و آنها را برای خواندن آن کُتب، رها کنید. وقایع متنوعه و فراوان تاریخ را حفظ داشتن، مهم و عجیب به شمار می رود. به شما نقالهای معروف را نشان می دهم. من می گویم این قدرت، یعنی حافظه قوی داشتن، موجب تمرین و مشق و میل اشخاص یا به حسب ذاتی، حس هنری محسوب می شود. ولی این محل بحث است که آیا هریک از هنرها و محاسن ما می تواند ما را لیاقت بدهد، برای این که این اطفال را به ما واگذار کنند...^۱ اگر من می توانستم خود را شبیه به شما ساخته باشم، یک نفر از پنج نفر را به معلمی قبول نمی کردم. هیکل ضعیف پنج نفر در مقابل من می لرزید. که چه سرنوشتی، لجاجت یا جهالت من به آنها [خواهد] داد.

[۴۲] به اندازه ارتفاع کوه و رودخانه ها و سکنه شهرها، هیچ کدام، اهمیت نمی دادم. برای این که یک نفر را مربی این اطفال قرار بدهم. به من گفتند: اگر فرصت بدهید، در عرض یک ماه حفظ می کنیم.

حافظه داشتن و فهم داشتن، به نظر من دو چیز متضاد هستند. من کمتر مردمانی را می شناسم که زیاد حفظ کرده اند. و زیاده تر به کشف چیزی موفق شده اند. من خودم وقتی که شروع به خواندن کتابی می کنم؛ افکار گوناگون به قدری مرا احاطه می کند که مثل سدی در مقابل من قرار گرفته و مانع از خواندن من می شوند. بدون شک کسانی که تصرف شخصی دارند، عاجزند از این که قرائت زیاد داشته باشند.

۱. بقیه سطور به قدری در هم است که نمی توان آنها را به یکدیگر ربط داد.

در صحن مدرسه، بیادم آمد که [نظامی] عروضی می گوید: «شاعر باید ۱۲ هزار شعر از قدما حفظ کند.» اندازه قطعی آن را هم قید کرده است. مثل این که ۱۱ هزار غیرممکن بوده است. من یقین دارم، هیچ شاعر بزرگی به واسطه حفظ اشعار؛ شاعر بزرگی نشده است. عمل کردن همیشه غیر از سرمشق داشتن است. و این، فقط موقوف به درک است. این رویه معمول به ۱۳ قرن است.

خیال کنید تخمیناً ۱۳ میلیون شاعر. در صورتی که عده شعرای متوسط [و] بزرگ ایران به پنجاه نفر نمی رسد. این میزانی است که ضعف بنیه، عدم تمرین و مشق، کاملاً آن را می تواند مضمحل کند...^۱ متأسفانه از این که در همان آن به سوالات شما جواب نداد؛ شما او را رد می کنید. مثل این است که اطفالتان را رد می کنید. [۴۳] همین، معمول به قواعد غلط کنونی است که اطفال را با امتحان سطحی خود، به خارجه می فرستند. اطفال را با یک افسار به من نشان بدهید. در بین آنها چون گاو افسار کرده به شما تحویل خواهیم داد.

اینجا افکار مرا در نیت خود، قدرت داده و خیلی مختصر به کاری که مایل نبودم، شروع کردم - از معلمه اول پرسیدم: قطعه شعری را که خواندید، از کدام شاعر بوده است؟

خواستم اندازه تعقیب او را بسنجم زیرا امتحان برای معلم موضوع شناسایی خصایص دیگری است. او می تواند طفل شما را کنجکاو یا [...] بیاورد. و بالعکس سرسری و بی قید. بسته به این است که چطور خصایصی در خود او وجود داشته باشد.

در قسمت انشاء یک قسمت از شعرهای خود را به آنها دادم؛ که به نثر درآوردند. بتول رضوی به آن شکل محزون روایات قدیم را داد. گوهرتاج غنی زاده متکان با کمال سادگی. و من حس کردم خوب فهمیده است. در این دو نفر، دو خاصیت

۱. نقطه چین ها، کلماتی هستند که توسط نیما، سیاه شده است.

متمایز مستور بود: در اولی ذوق. و در دومی فهم مطالب. در قسمت طبیعی و چیزهایی که از حافظه نمی‌گریزد، پرسیدم. و از دستور، از قواعد کلی.

پس از آن به‌قوة بیان و اندازه جسارت آنها نگاه کردم بعد از همه چیز به‌هیکل و بنیه و قوه صدای آنها نگاه کردم. و خانم سلامی در صدر همه آنها جای گرفت.

نیما

[۴۸] اولین مؤسسات^۱

۲۲/آبان/۱۳۰۷

شب تئاتر

شنبه ۲۶/آبان/۱۳۰۷^۲

[۴۸] دیشب تئاتر دادند. همان تئاتر که یک ماه بود، روان می‌کردند. یک واقعه خیلی نادر و عجیب. عده‌ای از زنها هم در پستوهای حیاط مدرسه، جاگیر شده

۱. در ادامه این موضوع، هیچ مطلبی یادداشت نشده است. ولی در صفحاتی که ضمیمه این دفتر است، مطالب مرتبط با «اولین مؤسسات» آمده است. منتها تحت عنوان «اولین کارها، اولین مؤسسات» و نیما در ادامه مرقوم داشته است که: «مربوط است به‌صفحه ۴۸». بنابراین از آنجائی که این مطلب به‌همراه مطالب مفصل دیگر، به‌شکل مسلسل است؛ همه آنها در همین کتاب و در بخشی تحت عنوان «یادداشت‌های پراکنده نیما بر سفرنامه بار فروش»، نقل شده است. لذا برای اطلاع از مطلب «اولین مؤسسات» به‌بخش «یادداشت‌های پراکنده نیما...» مراجعه نمایید.

۲. نیما در روزهای ۲۲، ۲۳، ۲۴ و ۲۵ آبان، هیچ مطلبی یادداشت نکرده است.

بودند. ۱۲ صندلی برای رؤسا در جلوی صحنه، معین شده بود. میرزا مایل از [...]، در جزو آنها بود. صف دوم مخلوط با روس‌ها بود. برای روس‌ها بلیط فرستاده بودند. برای زنها دربالاخانه پستوی عقب افتاده حیاط مدرسه، گرفته بودند. بعد از آن، تمام حیاط با چراغ‌های برق روشن بود. اولین چراغ‌های برق که در بارفروش در ۱۳۰۷ روشن شد. شب تئاتر، تاریخ آن است. بالای درگاه، صحنه نمایش را با کتیبه سرخ تزئین کرده بودند.

[۴۴]^۱ چیزی که مرا خرسند کرد، این بود که به‌این اشخاص زودتر می‌توان حقیقت هر چیز را تبلیغ کرد. در تهران تا یک سال قبل، پیش از آنکه سالن زردشتیان به‌وجود بیاید، زنها حق تماشا نداشتند. در بعضی سالنها نزدیک به‌سقف سوراخ می‌کردند. آنها را مثل عنکبوت در آن سوراخها می‌نشانند.

حُسن اخلاقی که در اینجا من می‌بینم، کمتر مزاحم زنها می‌شوند و مثل دیشب آنها [را] در تماشاهای خود شرکت می‌دهند. ولی ناکتا! هیچ چیز برای من باعث تأسف واقع نشده است. مگر تندى اخلاق خودم. از دیشب تاکنون در این فکرم. خودم شرحش را کامل می‌دهم:

از دیروز عصر به‌واسطه این که فروهر به‌من گفت با ماهی سی و پنج تومان معلمی کنی، عصبانی بودم. نمی‌خواستم تئاتر بروم. وقتی که از منزل بیرون آمدم. کنیاک خوردم. و مخلوط با آن هم، از مشروب گزیده و پرحرارتی که رئیس تلگرافخانه برای من فرستاده بود. در پشت صحنه که خواستم به‌خواهش و اصرار آنها آکتور آها را بزک کنم، راستش را بخواهی، قدری مست بودم. می‌توانم بگویم به‌آن اندازه که رنگها را به‌خوبی تشخیص نمی‌دادم. با وجود [این] پلک چشمهای مه‌لغا خانم را به‌مهارتی سیاه کردم. مژه‌هایش را طوری سرمه کشیدم که از دور خیلی

۱. یادداشت‌های روز ۲۶ آبان، از صفحه ۴۸ آغاز شده است ولی ادامه آن در صفحات قبل یعنی

۲. Actor.

صفحات ۴۴-۴۷، است.

درشت شده بود. بزرگ برای از ده قدم به دورتر ساختم به لب‌های مه‌لقا [...] دادم. نمی‌دانم مولیر [۴۵] Moliere هم، همینطور مادوازل [را] در تئاتر خود می‌خواست چهره‌سازی کند.

این تئاتر ترجمه یکی از تئاترهای اوست. به فارسی «سرخ» معنی پیدا کرده است. گمان می‌کنم Misanthrope باشد. به هر کدام از آنها حس یک قیافه مخصوص دادم. برای آن که پر بود چینهای افقی به پیشانی و خطوط سایه زیرگونه‌هایش، برای آن قماربازی که متصل در فکر بازی‌های خود فرو می‌رفت. سه چین به میان ابروهایش. به این ترتیب به کشمیری سلمانی دستور می‌دادم و خودم با آنها متوجه شیشه‌هایی بودم که سرخ و سفید پی‌درپی خالی می‌شدند. شیشه‌هایی [که] در آنها دمای جنون ریخته بودند. در اینجا آنها قبل از بازی، رسمشان این است که مست می‌شوند در این که آیا این طلب رسمی است یا نه، خیلی می‌توان حرف زد. ولی بدون شک مستی زیاد، اگر از خجلت آنها کم نکند که بی‌پروا بیان کنند، در عوض چه چیز را بیان کرده‌اند. آن چه در آن عیب وجود دارند، یا از ظرافت کم کرده است یا از جست [= ژست] و قیافه‌نمایی.

حال آنچه باعث تأسف من واقع شد. میرزا مایل در مقابل ارفع حکومت کل و رئیس نظمی و سایر مدعوین ایستاده بود. نمی‌دانم چه چیز مرا وادار کرد از او بپرسم: برای تماشاچی‌ها قبل از تئاتر حرف زده بشود یا نه؟ یقیناً حس خودنمایی ولی بعضی [...] درونی بشر سبب می‌شد. میرزا مایل به من گفت: اگر مایل باشید شما صحبت کنید. که من عذر خواستم. او صلاح دید صحبت کنم. اولین دفعه بود که من در مقابل یک عده عوام [۴۶] می‌خواستم صحبت کنم. بارها، روح و فکر خود را تنزل دادم و موضوعات مختلفه برای صحبت در نظر گرفتم. ولی مست بودم. همان جنون در هرچه فکر من آن را اخذ می‌کرد، داخل بود.

علی اردشیر بزرگ باده‌ای که در قونسولخانه سویتی آذربایجان عضویت داشت، با من همراه بود. در صحنه ایستاده بودم. بازرگان پرسید: پرده از بالا کشیدم. برای صحبت حاضرید؟ علی اردشیر به من یادآوری کرد، یک کلمه آتشین. در نظر یک مست غیر معلوم المقصود: (سوسیالیست). گفتم: تند است. گفت: [بهرتر] است راجع به تئاتر صحبت کنید! من بعضی چیزها را به خاطر می‌آوردم. و به زحمت با فکر مختل خود، در آنها، ترتیب و طرح بیان می‌دادم. بازرگان پرده را کشید. در مقابل قریب یک هزار بارفروشی، زن و مرد، فقط سیمای شیرازی [...] در پائین صحنه به چشم من می‌خورد. وقتی که با چشم‌های با محبتش که آنقدر آرام در سیمای بشاش او جاگرفته است؛ به من نگاه می‌کرد؛ مبادی فکرهای تازه در من پیدا شد. وقتی که مایل را می‌دیدم، در مقابل جمعیت، مرا معرفی می‌کند، فکر می‌کردم، حال چه چیز را در این حال به مردم خواهم گفت. در قوه بیان خود شکی ندارم. معانی در قلب دریا [...] را دارند. به هر حرکت خیال، انواع و اقسام از آنها بیرون می‌آورم. ولی مستی به همه چیز رنگ باطل خود را می‌داد.

مایل گفت: نیما شاعر معروف ایران است که به ادبیات قرن کنونی شکل نوی را داده است. اخیراً به بارفروش آمده‌اند و ما افتخار می‌کنیم که ایشان در این قسمت معارفی، به ما همراهی می‌کنند. و حالیه از محاسن تئاتر می‌خواهند صحبت کنند. [۴۷] کدام محاسن؟ من حتی خودم را فراموش کرده بودم. نزدیک‌ترین آشنایان خود را به نظر آوردم ولی زود از نظرم رفت و مناظر عجیب [...] فریاد زد:

ای برادرها! رفقای من! بارفروشی‌ها! به هر عنوان که بخواهند. من متأسفم از این که می‌بینم یک تئاتر مضحک مولیر، در بارفروش بازی می‌شود. منتظر بودم در بارفروش همه چیز ببینم. کتابخانه‌های خوب، تئاترهایی که مربوط به اخلاق اهالی باشد. بعد از آن یک دسته افکار پریشان راجع به وجود تئاتر و اهل فصاحت به زبان من آمد. به زحمت به جای کلمه تاریخ، کلمه توئیخ را استعمال می‌کردم. بعد تئاترهایی که در این یک ماهه مشغول ساختن آنها هستم، اسم بردم. گفتم متأسفم.

شما همیشه برنج می‌خورید. [...] مرغ می‌خورید. ولی «رستاخیز» عشقی معروف را، ونگ‌ونگ اسم گذارید.

در این وقت عالیه در غرفه‌های بالا، حس کرده بود، من مست هستم. از شدت التهاب پاهایش می‌لرزید. دوباره به جمعیت خطاب کردم: پس از گریز از تاریخ تئاتر به وضع تجدد و سبک غذا، گفتم: عمامه‌هاتان را برداشته، کلاه گذاشتید. [...] بعد از آن مایل پیدا شد. اگر قدری دیرتر می‌آمد، تندتر می‌رفتم. این باعث تأسف من است. اگر چه برخلاف منافع آنها بود ولی عیب دیگری را دارد. بجای این که قلب مردم را به دست بیاورم. یک عده مردم رنجیده را از خود رنجانیده‌ام. ولی ناکتا! آنها، تصادفات و بدبختی‌های من است. مایل هم زیاد صحبت نکرد. کمتر از من....^۱ اگر چه کم ولی چرا شبیه به من نبود. چه چیز به من گفته بود، به رنجاندن این بدبخت‌ها بپردازم و معایب آنها را به زبان هریک از آنها نشان بدهم. در بارفروش صحبت‌های پریشان من، دو دسته مخالف را بوجود آورده است. [...] به طوری که شنیدم باعث آن، صنی‌نیا مدعی‌العموم بود. در این موقع از من حمایت کرد. این یک نزاع سیاسی با مخالفین بود. صنی‌نیا خیلی متین و وقت‌شناس است. [...] با چند نفر در بیرون تئاتر نزاع کرد [اموران] او را به نظمیه بردند. از این بابت که یک کارگر برای من به منفعت متمولین حبس می‌شود. اگر چه مصلحتاً، قدری کسل هستم. [...] فقط خرسند هستم که رئیس نظمیه با من مساعدت دارد. نیما

موش و گربه

۲۷/آبان/۱۳۰۷

یک شب که هوا طوفانی بود و باد پنجره‌های اتاق مرا می‌لرزاند، من به صدای

۱. نقطه چین‌ها، خطوط سیاهی است که نیما بامداد بر روی کلمات کشیده است.

قطرات باران گوش می‌دادم. هنوز باران شدت نداشت. در تاریکیها بعضی اصوات دیگر به هم مختلط می‌شدند، غازها و مرغابیها در روی هوای تیره کوچ می‌کردند. چراغ‌ها خاموش بود و بارفروش به آرامی و سکونت غم‌انگیز شبانه خود تسلیم می‌شد. ناگهان در این موقع صدای پرنده‌ای به گوش من خورد. مثل کبکی که در چنگال شاهین افتاده باشد. خیال کردم یکی از مرغان هوا به زمین افتاده. زود چراغ را برداشتم. بیرون رفتم. اتفاقاً چشم من به گربه زردی افتاد که چیزی به دهان گرفته بود و فرار می‌کرد. من او را تعاقب کردم. گربه از ستونهای اتاق همجوار من بالا رفت. به زمین افتاد. دوباره جستن کرد و با نهایت جدیت و ترس چنگال خود را به ستون فرو می‌برد و ستون را می‌خراشید. سفالهای لب بام را تکان می‌داد. ولی چیزی که در دهان داشت، بعد از فرار خود به من داد. چراغ را جلو بردم. با عالیه هردو نگاه کردیم یک موش قوی‌الجثه بود. مثل یک بچه گربه. آیا از زیادی نعمت است که موشهای بارفروش اینقدر بزرگ هستند؟ در حوالی شهر، یک موشی را دیدند که خروسی را صید کرد. آن حیوان را کشت. و پس از آن، شخصی که تماشا می‌کرد و از دور نگاه می‌کرد، دید که خرده خرده اعضای بدن آن خروس را، صیاد کوچک به سوراخش برد. دفعه دیگر دیده شد که موش، گربه را تعاقب می‌کرد. موش دیگر دو لب گربه را گاز گرفته بود و رها نمی‌کرد. او و گربه هر دو صدا می‌زدند. یکی از روی درد، یکی برای استمداد.

عبید [زاکانی] از این مسأله خبر نداشت. اگر عده‌ای از این موشها به کمک موشهای انقلابی کرمانی می‌رفتند، گربه شریری که در زنجیر، زنجیر را پاره کرد توانایی نداشت پادشاه موشها را [۵۰] با لشکرش مغلوب کند. موشهای ضعیف کرمانی بلوا کردند و گربه [را] به اسارت گرفتند. [...]

نفیسی عزیزم! ولی من گمان نمی‌کنم. در قرن پانزدهم و شانزدهم، این مقبره‌ها [...] اسم بگیرند. لازم است از موش و گربه بارفروش بنویسم: کلمه راست این است که گربه‌های بارفروشی به عکس، خیلی چاق و قوی هستند. به مراتب چاق‌تر از

متمولین، یعنی گربه‌های خودمان. و گربه‌های تغییر شکل داده بارفروشی. در آستانه یک شب وقتی که با خانم وجیه سلامی و عالیه به منزل می‌آمدیم، با دوتا از آنها ملاقات شد. روی سکوی دکانها ایستاده بودند و با هم نزاع داشتند. ساعت دوازده شب. وقتی که تمام بارفروشیها نزاع خود را ترک کرده‌اند. [۵۱] من یکی از آنها را بلند کردم. چهار من وزن داشت. ولی نمی‌دانم من تبریز یا من بارفروش. نه دست ترازو است و نه بدبختانه مقیاس واحد داریم.

همینطور در بغل من غرغر می‌کرد و به جواب گربه مخالف، بعضی اشعار قرائت می‌فرمود. می‌توانستم او را خرد کنم و به این جز و بحث خاتمه دهم. معهدا از توانایی من خبر نداشت. مثل آنهایی [که] با طرز جدید شعرهای من مخالفت داشتند. به زمین گذاشتم. دهنش باد کرده بود. سبیلهايش تکان می‌خورد. خواست به من حمله کند. من در مقابل این باد و پروت، فقط خنده‌ای به او کردم. ولی نه، مصنوعی. نزاع گونه‌ها خنده‌آور است. بارفروشی و طهرانی ندارد. به خودشان بعضی مشابَهت می‌دهند. می‌خواهند برسانند از خانواده شیر و پلنگم. ولی اصل قضیه بر مردمان خبره معلوم است. گربه در خانه‌ها منزل دارد. موش می‌خورد. دوست و دشمنش را نمی‌شناسد. یعنی هر کس به او دنباله نخ را نشان داد، خوشحال می‌شود. و بازی می‌کند. چشم ندارد هم جنسش را ببیند. شهوتران است. با ماده‌ها دوستی می‌کند. مرد را تحقیر می‌نماید. وفای او برای یک لقمه نان است. طفیلی، زندگی [۵۲] می‌کند. مذهب، او را پاک؛ و سگ با وفا را که با این بی‌وفا، دشمنی دارد نجس می‌دارد. گربه‌های خودمان برای اینکه موشهای ما را دستگیر کنند، می‌گویند: «بله» و اصل قضیه این است این گربه‌ها از آن موشهای چاق، چاق می‌شوند. ولی من و تو که نویسنده معروف به شمار می‌رویم همینطور لاغر مانده‌ایم. ما هم برای چاق شدن خودمان می‌توانستیم به خوردن این گربه بپردازیم. من می‌دانم یک گربه سرخ اصفهانی و نزدیک به محلاتی است که تو در آن سکنی گزیده. در پستو مشروب می‌خورد [...]

نیما

در بین همه

دوشنبه ۲۸/آبان/۱۳۰۷

هیچ وقت من به این اعتنا نمی‌کنم که فلان حاجی و متمول، از چه راه دیگران را بر ضد من تحریک می‌کند. من مطمئن نیستم...^۱ تا استعدادها متفاوتند، محال است بتوان یک مسلک متحد در عالم تشکیل داد. سعی در این مورد، علامت بی‌تجربگی و سادگی است. دال بر این است که عاجز از شناختن هستی روح مردم بوده‌ایم. من همیشه خود را به مطالعه در روح مردم وادار می‌کنم. مخصوصاً وقتی که آنها را می‌بینم، آرزوی عدم بصیرت با من مخالفت می‌کند. اصل تمام فسادها در این عالم، غیر مرئی یعنی روح انسانی پیدا می‌شود. مخالفت با دسته اول. اینجا عده دیگر هستند که با دیگران متمایز دیده می‌شوند. اینک عده‌ای از آنها که تازه با من آشنا شده‌اند، با فقر پیرمردی فقیر که طبع روان خوب دارد، [۵۳] ولی آن را بد بکار برده است. یک عمر مداحی کرده است. حالیه گدائی می‌کند. شبیه رویان اطلسی که در گِلها افتاده، آلوده شده است.

بدخشان قائم‌مقامی، کمک عمده تشکیلات قرائت‌خانه بارفروش [است]. جدی، حرف زن و با عزم است. بدخشان، اول جوانی است که در بارفروش، به معایب همه اشخاص پی برده و با آنها با کمال متانت و بردباری مدافعه کرده است. ولی در متانت، بهمین پور [...]، در مهمانی پریشب که اکثرها و ارکست را دعوت کرده بودند. ارکستر داشتند، مشروب داشتند، مزاح می‌کردند. اما هر کدام متانت خود را از دست دادند. مگر بهمین پور.

این جوانی که در قرائت‌خانه، از مؤسسين و مدافعین مهم بوده است؛ در شب تئاتر با من رفیق شد. ولی من مست بودم، مداد خواستم. مداد آورد. اسمش را

۱. نقطه‌چین‌ها، خطوطی است که نیما بر روی کلمات کشیده است.

نوشتم که فراموش نکنم. به غنی زاده گفتم: «در بارفروش با بعضی اشخاص خوب رفیق شده‌ام». او تأسف داشت چرا خودش در بارفروش کار ندارد و مجبور است به آمل برود. اسناد و وقایع مخصوصاً قرائت‌خانه، کیف دستی اوست.

برادر وحیدی، ۲۱ سال دارد. مشمول است. مشمول قانون اجباری نظام. حساس، کنجکاو، مایل به کار. ولی هنوز شعرهایش را برای من نخوانده است. ولی یک سیمای عجیب. وقتی که با وحیدی از کوچه می‌گذشتیم، چشم من به یک سیگارفروشی افتاد که پیشانی فراخ، چشم‌های با حدّت و دقیق و موهای بلند خاکستری داشت. ناگهان خیال کردم از مقابل یکی از نویسندگان بزرگ تاریخ می‌گذرم. وحیدی به او سلام کرد. پرسیدم: کیست؟ گفت: حیرتی. من در حیرتم چقدر این سیما با عمل و نفوذی که در افکار دارد، خوب اسم گفته است. ۵۰ سال سن دارد.

غنی زاده متکان، جدی، ادبیات‌دوست و عضو تحصیل کرده است. و به نظر من از هادی زاده فروهر خوش‌ذات‌تر. از اوایل ورود من، با من دوست [۵۴] شده است. سابقاً در منتخبات شعرای معاصر، بعضی شعرهای مرا دیده بوده است. خوب می‌فهمد و می‌سنجد. مثل مادام داشتال. ولی نمی‌تواند عمل کند. و چون در فن بدیخت‌ها وارد نیست، نمی‌نویسد. به روسیه و قفقاز مسافرت کرده است. در آن جا با انقلابیون ملاقات کرده. ولی اساس فکرهایش انقلابی است. زیاد نخوانده است. ولی خوب می‌داند. گاه‌گاهی شعر می‌گوید. لیک غزل‌های قدیم. ولی شعرهایش متفح و سالم نیست. فکرهایش عرفانی است ولی نه عارف و صوفی است؛ نه شاعر و نویسنده. ولی نگذاشت حدس من به خطا برود. با حرارت‌تر و فهمیده‌تر از همه، این شخص منزوی است که فرد زندگی می‌کند. اگر در شعر و نویسندگی اهمیت ندارد، در استغنای طبع و [...] افکار، دیمی بار آمده، خود بعضی محسنات دارد.

وقتی که از مغازه نیکزاد، یکی از مردمان خوب بارفروشی برمی‌گشتم، امروز

به دیدن او رفتم سیگار می‌فروشد مرا حتماً شناخت و پذیرایی کرد. شعرهای عشقی را از بر دارد. به من عقیده‌مند است. می‌گوید: پنجاه سال از سن من می‌گذرد. می‌گوید: حالیه من باید بشنوم. و ببینم به جای حرف زدن و نوشتن. این است نهایت کیف دماغی من. معیناً خون گرم و حس زنده، او را جوان‌تر از همه به من نشان می‌دهد. همیشه از طبیعت و انقراض و انهدام اشیاء صحبت می‌کند. فکرهایش اساسی و آلوده به حُب انزوا و تجرد و بی‌اعتنایی به وقایع و مردم است. بارفروشها او را طبیعت لقب داده‌اند. وقتی که بعضی از رفقایش با او مزاح می‌کنند: می‌پرسند: طبیعت در چه حال است؟ از [...] اوست. در ضمن صحبت به من گفت: مرا [...] عملیات خود من دستگیر می‌کند. من در گرو عمل خودم هستم. عقیده کنونی‌اش که به انزوای او کمک کرده است: (نفس از انسان راحتی می‌خواهد نه آلودگی به افعال) فکرهای شناخته نشده را بعد از مرور به رباعیات خیام، در خودم یافتم. و در خارج به طبیعت پرداختم. بعد از آن دانستم خام بوده‌ام. از خودم پرسیدم سبب آن همه جوش و خروش من چه بود؟ حیرت کردم و حیرتی شدم. هیچکس در بارفروش حدّت و نفوذ افکار او را ندارد.

دیگر از اشخاصی که با من رفیق شده‌اند، مسلم آوازه‌خوان است. سرشار می‌خواند. مخصوصاً آواز طبری را. [۵۵]

دو نفر

چهارشنبه ۳۰/آبان/۱۳۰۷

۱.....

۱. نیما، تمامی صفحه ۵۵ را که متعلق به این روز است، خالی گذاشته و تنها چند کلمه نوشته است:

و در جزو فصل سابق».

رفقای من [۵۶]

یکشنبه ۴ آذر/۱۳۰۷

[...] سردار رومانی از فرستاده عرب پرسید: مردک شما با اتباع خود چطور رفتار می‌کنید؟ فرستاده که مرد بلندقامتی بود، و در هنگام ورود خود فرش را به کنار زده، با همراهانش به روی خاک نشسته بود، اینطور جواب داد: همان طور که خودمان با یکدیگر رفتار می‌کنیم. در بین ما خادم و مخدوم شناخته نمی‌شود. همه با هم می‌نشینیم. همه با هم غذا می‌خوریم. پس از آن با مخالفین خود جنگ می‌کنیم. اگر فتح کردیم، غنایم دشمن را بین هم بالسویه قسمت می‌کنیم. اگر کشته شدیم به بهشت می‌رویم.

[سردار رومانی] در روی صندلی خم شد و دست به پیشانی خود گذاشت. افکاری که مغز او را در هم می‌فشرد، خواست از خود دور کند. گفت: با این قوم محاربه نمی‌توان کرد. بعد از آن، از جا برخاست.

لازم است هرچه برای من پیش‌آمد می‌کند، بنویسم. و این خارج از منظور من نخواهد بود. در ایام مسافرت من اتفاق افتاده است. دوست من، وقتی که فکر می‌کنم حرفهای من در شب ثناتی، یک مبارزه و غلبه روحانی بود؛ با کمال جرئت به آنها تندی کردم؛ با من کینه کردند. چند روز از آنها دور بودم. کینه تمام شد ولی شهرت غلبه و تسلط من، در آنها باقی ماند. ولی شهرت می‌دهند، من برخلاف منافع آنها حرف زده‌ام. عمل من، سرمشق برای کسانی است. که باید اراده و حرکت داشته باشند. در همه کارهای شخصی به این طریق پیشرفت می‌کند. یک نفر که عصبانیتش بیشتر شد، طرف دیگر خاموش می‌شود. در عالم روح، غلبه مثل غلبه در عالم جسم است.

من نمی‌خواهم مردم را از خود، رنجیده نگاه بدارم. زیرا عده از این اشخاص، بی‌تقصیرند. به این جهت، امروز این خطابه را برای آنها تهیه کرده‌ام. روزی بود که من

از خانه بیرون نرفتم. ولی نمی‌دانم برای جمع کردن آنها تصمیم بگیرم یا نه.

خطابه

۱.....

[۵۸] رسوم و آداب

چهارشنبه ۷ آذر/۱۳۰۷

حالی که کوچه‌های بارفروش را بلد شده‌ام. هر وقت دلتنگ و کسل هستم، از خانه بیرون آمده، در آن کوچه‌ها گردش می‌کنم. خرابه‌های قدیم و بناهای نو، هر کدام در من تأثیری دارند؟ شهر را مثل شب و روز در نظرم تاریک و روشن می‌کند. دکان‌ها را نشان می‌کنم که گم نشوم [۵۷].....^۲ امتداد مستقیم و متوالی، عبارت از یک بازار است. که در طول شهر کشیده شده. وسط شهر را می‌بزد. [بازار] سابقاً سرپوشیده بود. سرپوش‌هایش علف بودند. وقتی که محرم می‌شد و مشعل را در بازار حرکت می‌دادند، سرپوش‌ها آتش می‌گرفت. دکان‌ها می‌سوخت. می‌گفتند عبادات ما قبول نشد. و اگر کمتر سرایت می‌کرد. یا آتش نمی‌رسید. از کرامت و معجزات ایام می‌دانستند. بلدی و وسیله این کرامت و معجزه را از میان برداشت. همگی آسوده شدند.

۱. نیما در ادامه، مطالبی نوشته است.

۲. نیما، یادداشت‌های روز هفتم آذر را، متناوباً، قسمتی در صفحه ۵۸ و سپس در صفحه ۵۷ به‌طور پس

و پیش، نوشته است.

۳. نقطه چین‌ها، خطوطی است که نیما بر روی بعضی کلمات کشیده است.

ولی هنوز من قسمت غربی شهر را بلد نیستم. محله معروف مرادبک در این قسمت است. همان طور که محله چهارشنبه پیش در قسمت شمالی و نقیب کلا در قسمت شرقی و خیابان حرم در جنوب. ولی بارفروشی‌ها، شمال و جنوب را که مترادف بالا و پائین می‌دانند، از روی مسیر [رودخانه] بابل تعیین می‌کنند. برخلاف آنچه نقشه نشان می‌دهد، [...] را پائین (یعنی جنوب) و مبدأ بابل را بالا، یعنی شمال می‌دانند. با دو نفر از معارف منطقه و امیر کلائی، در این باب صحبت شد. شبی که از منزل معین‌الاسلام، یکی از ولایتی‌های نزدیک و از بستگان، برمی‌گشتم. نفهمیدم در کدام جهت در حرکت هستم. فکر من بیشتر در تاریخی بود [...] که او راجع به بعضی از ابنیه‌های مازندران برای من نقل کرده بود.

بارفروش، شهر ناشناسی است، به عقیده من اگر به تاریخ آن رجوع کنیم، ناشناس‌تر از سایر شهرها، در پیچ و خم هر محله، یک محوطه سبز و خرم و وسیع است که قبرستان است. بارفروش یعنی قبرستان. از بس چشم من به قبور مردگان افتاده است؛ دیگر نمی‌ترسم. اخیراً از دو سال به این طرف به حکم بلدی است. این که مناظر غم‌انگیز محو شود. کارخانه چراغ برق، محلی است که روی قبرها بنا شده است. خیابانهای جدید از دو طرف آن می‌گذرد.

[۵۸] حکایت می‌کنند. بارفروش سابقاً دریاچه بوده است و به آن دریاچه، ماءالطیران می‌گفته‌اند. تاریخ تأسیس این شهر، اعدادی است. که از ترکیب دو کلمه (کلاج مشهد)، به حساب ایجاد بیرون می‌آید. در هر صورت بنای امامزاده آستانه، باعث آبادی اطراف آن و وجود یافتن بارفروش حاضر شد. من در اطراف همیشه تحقیق می‌کنم [تا] قدیم‌ترین نسخه‌های تاریخی را به دست بیاورم. البته غیر از تاریخ ظهیری و محمدبن اسفندیار.

بعضی احکام و اسناد از نادرشاه و متولیان در بین است. ولی چندان به من کمک نمی‌کند. در ایران تاریخ نوشتن، عمرگذرانیدن است. نقادی فکری به مراتب بیشتر از مطالعات محلی و ملاحظه آثار است. من سابقاً رمان حسنک را نوشتم.

زمان غزنوی‌ها را زنده کردم. در حقیقت قسمتی از خودم را برای زنده شدن آن تاریخ فدا کردم. و بارفروش هنوز مشکل‌تر است.

[۵۹] در این مدت من یک چیز را خیلی تجسس داشته‌ام و آن، ادبیات بومی و تعیین صنف فکری شعرای بومی است. [...] بدون شبهه، یک صنف ادبیات خاصی که امیرپازواری، مشهورترین شاعر اخیر آن خواهد بود. و رضا بونور لاریجانی یک شاگرد او، چنان که دیواروز و مسته‌مرد. قدیم‌ترین شاعر مشهور و در هر حال به عقیده من از شعرائی که تاریخشان از بین نرفته است. والا مازندران خیلی قدیمی است | و از وجود دیوها تاکنون بدون شبهه آثاری داشته است. نه دستبرد اسکندر به آن رخنه کرده است و نه حمله اعراب و مغول.

اصل بارفروش، اصل هر کدام از این تاریخ‌های مختلفه [که] خوشبختانه من کمتر به گذشته آن برمی‌خورم، راجع به امور مختلفه است. آنچه من پیدا می‌نویسم، گوشه از زوایای ناشناس و از بین رفته آن است. بارفروش چندین بار همه چیزش تغییر کرده است. بارفروش اول [را] به خوبی نمی‌توان شناخت...^۱ اهالی آن اول قفقازی‌ها بودند^۲ [...] [۶]...^۳ قسمت اعظم جمعیت بارفروش سابق را همان ترک‌ها تشکیل می‌دادند. ولی بعد، عراقی‌ها ضمیمه شدند. و در آمد و رفت این دو صنف، روس‌ها اول با استبداد حکومتی و مضرات خود و نفوذ در اهالی، به توسط عبدالسلام آگند معروف و بعد با تبلیغات آزادی خود به وسیله بعضی موسسات.

۱. بقیه صفحه توسط نیما سیاه شده است.

۲. در حاشیه صفحه ۵۹، نیما نوشته است: «یک ناحیه مستقل و خودسر. این باعث این است که تمام شوق مرا به خود جلب کند و ملل زنده آثار زنده دارند و بدون شک ملت کنونی با آن شبهه دارد.

۳. ابتدای صفحه، توسط نیما سیاه شده است. در ادامه، مطالبی تحت عنوان «چند افسانه» آمده است که ارتباط منطقی با مطالب پیشین ندارد. این مطالب به یادداشتهای پراکنده نیما مربوط می‌شود که در این دفتر ثبت شده است که همه آنها در یک بخش جداگانه تحت عنوان «ضمائم» نقل می‌شود.

[۶۱] اشخاص تازه

[۲۳/ اسفند ۱۳۰۷]

این تنها چیزی که در ضمن حوادث این چند مدت فکر مرا به خود مشغول می‌دارد، تماشای مزارع و جنگلهای کوچک اطراف هست. [...] من فکر می‌کنم چه چیز این اشخاص را شایق ملاقات من ساخته است. از این راه است هر منفعت و ضرری که برای شخص روی می‌دهد عنوان ظاهر آن دوستی است. در این قسمت به قدری [...] حتی از خودم می‌ترسم. و بارها به خود گفته‌ام: این محبت مفرط که به خودم دارم و مرا برای حفظ خودم کنجکاو و غیر از مردم ساخته است. چه نتیجه‌ای را خواهد داشت؟ آیا برای حفظ خودم و از روی این محبت من ناگهان خودم را خواهم کشت یا دیگری را؟ چیزی که بر من محقق نیست، عاقبت همین محبت است. مخصوصاً وقتی که اراده دیگری در آن دخیل باشد. یعنی دیگری مرا دوست بدارد.

یک روز بعد از ظهر که در اتاقم مشغول کاغذ نوشتن به دوستانم بودم، در خانه مرا زدند. یک پاکت برای من رسید. از طرف موافق با پرازنده ترین عنوانها. قبل از اسم من، این چندین صفت: (از قبیل دانشمند، یگانه، ادیب، شهیر) روی پاکت فراموش نشده بود. بعد از آن در داخل پاکت، محبت مفرط و درخواست ملاقات. راستی این است. که اوّل قدری ترسیدم. ولی هیچوقت در عمرم بدبینی یا ترس مانع از احترام از روی جرأت من نشده است. من که هستم که بارها در بین جماعات به مردم بد گفته‌ام و به معرکه‌های خطرناک، خود را متهورانه وارد کرده‌ام؟ ولی وضع منزل من به قدری نامرتب بود که بتوانم از اشخاص پذیرایی کنم. از طرف دیگر به دید و بازدید و رسومی که به آن تعلق می‌گیرد هنوز معتقد نیستم. و گاهی آن قدر صوفیانه فکر می‌کنم، که آرزوی بی‌قیدی خود، اسباب تحقیرم را به دست خودم فراهم می‌سازم، یعنی به جای کبر و مناعت، محبت نشان می‌دهم. و همین محبت باعث

پرده‌داری و جری شدن و گاهی دشمنی مردم نسبت به من شده است. به هر حال خودم به منزل موافق رفتم. نزدیک به منزل حاجی حسین جان معروف. این موافق همه کاره نظام‌الدوله است. عارف [قزوینی] در [۶۲] شرح حال خود از ارباب او اسم برده است. (حالیه امیرنوری). بعد از پدرم به من کاغذ نوشت و مرا تسلیت داده بود. در رشت که والی بود، سه روز برای پدرم ختم گرفت. اتفاقاً من او را آن وقت به اسم امیرنوری نمی‌شناختم و به واسطه علل دیگر که از دلالتگی، از مرگ پدر برایم فراهم شده بود جواب ندادم. طبیعت نفوذ و تسلط خود را در ما فراموش نخواهد کرد.

موافق ماهی صدتومان می‌گویند از امیرنوری می‌گیرد. محصول اجبار کلا را جمع می‌کند. رقت‌انگیزتر از همه چیز: غصب حاصل زحمت دیگران. دو نفر نوکر دارد. و به علاوه، یک منشی که برادرزاده اوست. بعلاوه در بین اولاد خود، دو دختر کوچک. سرمایه‌اش معتبر است. خوش می‌گذراند. اروپائی زندگی می‌کند. همین طور می‌گویند مذهب جدید را دارا هستند. ولی من چیزی از این ایمان آنها نفهمیدم.

از من خواهش کرد، دختر بزرگش را درس بدهم. قدری فکر کردم. برای اینکه من هرگز حوصله درس دادن را نداشته‌ام. حتی برای امور معیشتم، به این کار تن در نداده‌ام. من یک نفر دیوانه و ذوقی هستم. مجهولی را گم کرده‌ام. خیال می‌کنم، معلومی را به دست آورده‌ام. من چه کنم؟ اطفال ملت بد به بار می‌آیند. ملت با اطفالش سر به نیست بشود. حکومت با اساسش ویران بماند. زمین و زمان، عدل حقوق تساوی خوب و بد یکسان می‌شوند. پس از آن خودم روی آنها.

ده سال عمرم را به بدبختی گذراندم. حال به کاری بیردازم که میل ندارم. فقط احترام عاطفه زنانگی به من اغوا کرد. به صاحبخانه بگویم: باید قدری در این جا فکر کنم. ولی او خیلی اصرار داشت. من و عالیه [را] یک شب دعوت کرد. مفصل پذیرایی کرد. انواع و اقسام خوراکیها بود. بهتر از همه، انواع مشروبات. بعد فامیلی با

هم نشستیم. علی‌الرغم آنها که در [...] از حجاب هنوز فکر می‌کنند و مخالف با قسمتی از عقاید خودم من می‌گویم برای عبور به آسانی شکستن یک سدّ کافی است. هروقت به این قبیل حالتی می‌رسم این فکر را می‌کنم. شما می‌گویید کنایت می‌کند؟ نوع دیگر باهم معامله می‌کنیم. [۶۳] فقط من در همه حال، درستی و پاکی‌ام را هیچوقت از دست نداده‌ام. قسم می‌توانم بخورم. مثل فرشته زندگی کرده‌ام. فرشته‌ای که پاکترین موجود خیالی است. منم که تمام عمر ترکیب یافته از این دو صفت بوده‌ام: خیال [و] پاکی. تا نزدیک سحر نشستیم. پلنون زدیم. تصنیف‌های عارف در حال مستی من، به من مدد می‌داد. برای اینکه بیشتر یادآوری از گذشته، خرابی قلب سرگردان و [...] بیاورد.

دفعه سوم موافق پیغام داد. معز السلطنه (خواججه‌نوری) اینجاست. می‌خواهد با شما ملاقات کند. دفعه اول بود که با او روبرو می‌شدم. سابقاً اسم او را شنیده بودم. ژولی خانم دختر سالار فاتح کالجی زن اوست. با احسان الله ولادین و رفقای دیگرش به بادکوبه رفت. کارگری خرج آنها را به عهده گرفته بود. مدتی در آن جا ماند. نمی‌دانم چه چیز باعث شد که به ایران برگشت. شاید بعضی تحرکات سیاسی. درباره او بعضی حرف‌ها می‌زدند. راست. دروغ بر من معلوم نیست. فقط می‌دانم در انقلاب ۱۳۰۰ شرکت داشت. وقتی در بیلاق بودم در بلده بود. می‌خواست مرا ببیند. پیش آمد نکرد. ولی تا خانه موافق برسم شب شده بود. معهذا یکساعت با هم نشستیم. تعجب کرد. من چقدر شباهت به لادین دارم. خیلی سنجیده حرف می‌زد. و در ضمن صحبت‌های، متفرقه، موافق دوباره از درس خواندن دخترش صحبت به میان آورد. و ضمناً به دخترش اظهار داشت که: من درس دادن به او را قبول کرده‌ام. نمی‌دانم به چه ملاحظه^۱ [۶۴] بارها به خودم

۱. در حاشیه صفحه ۶۳، مطالبی آمده است که معلوم نیست به کدام یک از سطور این صفحه مربوط می‌شود، از این رو مطالب مذکور در همین جا نقل می‌شود: «عموماً در مجلسی که زن نیست گرمی نیست،

برخلاف طبیعت عهد کرده بودم، تا خوب فکر نکنم، فریفته ظاهر آنها نشوم ولی این دفعه ملاحظه مفراط من فریفتگی شباهت پیدا کرده بود.

ناچار شدم، موقع درس را تعیین کنم. ولی نه به عنوان معلمی، بلکه به عنوان دوستی. به این معنی که مواجب بگیر و لاعلاج نباشم. زیرا برای من خیلی سخت است، مرتباً کاری را از روی عنف انجام بدهم. اداره‌ای را که در آن کار می‌کردم برای همین ترک کردم

خود دختر بعضی روزها را معین کرد. من بدون خجالت گفتم: خبر می‌دهم. و حس می‌کردم از این بابت کلمات من خیلی خشن و در قلب او جا گرفته است. به این جهت محرکی در من به وجود آمد که همیشه به من اغوا می‌کرد، نگذارم یک نفر از من دلتنگ باشد. از همه چیز گذشته من در بارفروش بیکار و ولگرد هستم. کار من فکر کردن و نوشتن است. رئیس معارف، فروهر برای من ماهی سی تومان کار پیدا کرده بود. که روزی یک ساعت در زیر دست یکی از مدیرهای شش کلاس خواننده مدارس ابتدائی، درس بدهم قبول نکرده بودم و این دیگر برای من تحمیل بار روی بار دیگر بود. با وجود این، درس دادن به عنوانی که پیش آمد [و] آن را تولید می‌کرد، چندان زنده نبود. خوب یا بد، آنها اولاد بشرند، زنند. از یک فرد قوی که این قدر به سنگینی یک کوه و دلاوری شیر و آشفتنگی دریا، خود را معرفی می‌کند؛ [چیزی] تقاضا می‌کنند [باید] به آنها منفعت برساند.

یک روز در نتیجه این افکار به منزل موافق رفتم. پیرمردی که یکی از مبلغین بهائی‌ها بود، به آنجا. صحبت‌های متفرقه مخصوصاً راجع به فتح قلعه شیخ طبرسی به میان آمد. (شرح این فتح را نوشته‌ام).

بعد از آن دیگر، یک روز در میان به آنجا می‌رفتم. [...] [۶۵] گرامر اول را درس

زن گرمی زندگی است مخصوصاً وقتی که روح، زنگ داشته باشد یا اقلأ حساس. هروقت چشم من به ناخنها می‌تیز و ظرافت و پاکیزگی‌های او می‌افتاد، حس می‌کردم بدون فکر از او ملاحظه می‌کنم.»

دادم. همین که درس من تمام می‌شد، بدون صحبت‌های متفرقه به خانه می‌آمدم. فقط رعایتی که در این معاشرت بود، این بود که من می‌بایست خیلی نظیف خود را نگاه بدارم. و اغلب اوقات نظافت افراط برای من ممکن نبود. چون که وقت من به نوشتن و فکر کردن می‌گذشت. ناگهان می‌فهمیدم وقت است. به منزل موافق می‌رفتم. و در ضمن فهمیدم، خانم یک مرتبه شوهر کرده است. نمی‌دانم برای چه علتی طلاق گرفته است. ولی دختر باهوش و محجوبی داشت. خیلی بانمک و خوش‌رو. هر وقت می‌رفتم، او می‌آمد و در را باز می‌کرد. لی‌لی اسم دارد. استنباط دیگر این که مادرش خیلی او را دوست نداشت. اوقات او با آرایش لباس و ظاهر خودش می‌گذشت. شاید فرانسه را هم برای این می‌خواند که آرایشی برای روح او باشد. در موضوع آرایش‌های دیگر، مثلاً [به] خوب نوشتن و خوب حرف زدن فکر نمی‌کرد و اهمیت نمی‌داد. من شروع می‌کردم به این که در روح افراد مردم، مخصوصاً در این طبقه (زن) مطالعه کنم. مطالعه‌ای نشد که به من چیز تازه‌ای را یاد نداده باشد. من، در بین مردم، حکمی آینه را دارم. ولی این، یک [روش] متداول قدیمی است. قوی‌تر از آینه. از علت چگونگی آنها، و کم و بیش از آتیه آنها نیز واقف می‌شوم.

نهایت تنوع من این است که برای من سرمایه‌بهتری است که دیگران می‌خواستند در آن دستبرد کرده، از من دور بدارند. اگر پول ندارم. فکر دارم. و با آن مشکلات خود را حل [۶۶] می‌کنم. می‌توان با آن، اگر بخواهم مثل وکلا و وزرای ملت، پول نیز بدست بیاورم. ولی من دریغ دارم. فکرم را فدای این قبیل منافع کرده باشم.

قلب من به هرچه می‌گوید اقدام کن، اقدام می‌کنم. ولو این که عاقبت آن برای من خیر نباشد. خیر همان است که قلب من پسندیده است. در این صورت با میل خودم، موافق تلافی کند. مرغ و خروس اخته برای من بدهد. و برای این که عنوان معلمی نباشد، به میل او می‌توانستم گاهی به منزل او بروم، باهم مشروب بخوریم. برای من یک شیشه مشروب، هرکی به من بدهد، مثل این است که یک میهمانی

کامل از من کرده است. ملامت‌ها، تکذیب‌ها، درباره آنچه از شما بهتر با من رفاقت می‌کند، حرف پوچ است.

دو دفعه در منزل موافق مشروب خوردم. یک دفعه خرما و چائی، یک دفعه هم یک نهار. ولی او باز میل داشت، من و عالیه را به نهار دعوت کند. و این برخلاف دلخواه من اتفاق افتاده است که نهار و شام در منزل کسی بمانم. در بین راه، سر کوی، در کوچه‌ها، در مغازه‌ها، همه جا، ممکن [است] با یک گیلان مرا مهمان کرده باشند.

چیزی که خود سر آن را نفهمیده‌ام این است. دو دفعه دختر موافق پیغام داد: من درس نمی‌خوانم. و دفعه اول به عنوان این بود که ناخوش هستم. [۶۷] این واقعه برای من نه جای حسرت داشت، نه جای اشتیاق. فقط پیشمان هستم چرا دوباره برای ترحم خود و منفعت رسانیدن به زبردستان، خود را تحقیر کرده‌ام. زیرا بعضی چیزها در نظر من، به من مشتبه می‌شود. شاید کیا یا زنش تعیین کرده باشند و شاید دیگران. فقط خوشحالم به عاقبت بدتر منجر نشد. همان وقت که موافق تفنگش را به من عاریت داده بود و دفعه آخر از من معاف کرد. من قدری حس کرده بودم، چه مقصودی دارند.

نیما
۲۳ / اسفند / ۱۳۰۷

یک رفیق قدیمی

[۲۴ / اسفند / ۱۳۰۷]

سال قبل با یک نفر از اهالی سولده، رفاقت داشتم. در ضمن مکاتبات من، بعضی کاغذها هم به اسم او وجود دارد (سیدابراهیم). به او رفیق دریائی اسم داده بودم. با من قرار گذاشته بود، از راه صحرا به توسط سلیمان نام ترکمن، تنگ [...] با

کرجی روبروی جنگل‌های تمیش وارد کند.

[...] این بود که من بدبختانه یا خوشبختانه موفق نشدم. به طهران رفتم. سر کوچک‌خان را آورده بودند. و من بعدها عاشق دختر روحانی شده بودم. دو هفته قبل، این شخص را در دکان وحیدی پیدا کردم. آمد و در مقابل دکان ایستاد [تا] سیگار بخرد. از بعضی اقسام توتون‌ها سؤال [۶۸] می‌کرد. من او را شناختم. شروع کردم که با او شوخی کنم و تمام اعضای من به شدت می‌لرزید. او تعجب می‌کرد. او پرسید: چرا این آقا با من شوخی می‌کند؟ وحیدی جواب نداد. دوباره نگاه کرد. گفتم: آقای نیما نیست؟ گفتم: شاید. این اولین تفریحی بود که من در بارفروش کردم. از ملاقات‌هایی که طبع شاعرانه من، آن را همیشه می‌پسندد.

متأسفانه زود تغییر حالت دادم. رفیق هم مسلک من، به من اظهار داشت: بارفروش‌های مزور او را فریب داده‌اند. ورشکست شده است. اگر من می‌توانستم به او سرمایه بدهم. اگر من می‌توانستم او را خوشحال کنم...!

۲۴/ اسفند ۱۳۰۷

یادداشت‌های پراکنده نیما بر سفرنامه بارفروش

یادداشت‌های پراکنده نیما در سه قسمت فراهم آمده است که با شماره‌های ۱، ۲ و ۳ مشخص شده است:

- ۱- شامل یادداشت‌هایی است که در ۱۹ صفحه متوالی ثبت شده و از صفحه ۷۰ تا صفحه ۸۸ است و به لحاظ موضوعی هم تا اندازه‌ای با یکدیگر ارتباط دارد.
- ۲- یادداشت‌هایی است که در صفحات مختلف دفتر دوم به‌طور پراکنده ثبت شده است و به لحاظ موضوعی هم، ارتباط چندانی با یکدیگر ندارد.
- ۳- یادداشت‌هایی است که نیما به‌طور پراکنده و مجزا، لا به‌لای دفتر دوم گذاشته بود، برخی از آنها مثل «بودجه طرق» و «عوااید بلدی» را از روزنامه جدا ساخته بود و «نسب‌نامه امامزاده طاهر» را هم شخص دیگری که به احتمال قوی علامه حائری باشد، به‌خط خوش برای وی نوشته بود.

در گلکاری، معروف بارفروشی‌ها است. او در آوردن بعضی زراعات، ممتاز بود. مثلاً زراعت سیب زمینی ترشی.

در ضمن همین احوال در ۱۹۱۳، این شخص، مدرسه مازندران و مدرسه (روس و ایران) را تأسیس کرد. اگر یک دستور تازه برای الفباء می‌نوشت و کتاب‌های ابتدائی «بدایة‌التعلیم» و «نهایة‌التعلیم» به وجود می‌آورد، این شخص می‌توانست مثل میرزا حسن رشدیه معروف باشد که در ایران، بانی مدرسه‌های ملی باید او را نامید. ولی آن یکی قبل از انقلاب، و این یکی بعد از آن بود. در حالتی که موقوفه به مصرف دعا و گریه می‌رسید، او از جیب خود به این هیئت به کلی مدهوش یعنی بارفروش ۱۵ سال قبل کمک می‌کرد. برای این که اطفالشان بتوانند قابلیت محافظت پدران پرآتیه‌شان را پیدا کنند.

[۷۱] بارفروش در آن زمان چرخ می‌چرخید که به دست آخوند و آگند می‌چرخید. دومی کمک می‌داد. [...] سکه بود. آن را به دومی دادند. کار پیشرفت می‌کرد. و استبداد ضد ترقی شمالی‌های قدیم یعنی تزار، او را به خوبی [...] می‌داد. در این عبورگردبادهای متوالی که خودشان فراهم می‌آوردند و خودشان خفه می‌ساختند، مدرسه قطعه الماسی بود که احیاناً ممکن بود، در زیر این حوادث معدوم شود. و با وجود این، استقامت داشت. برزگر خواندن روزنامه را از حالت کفر بیرون آورد و به اهالی معلوم کرد که خواندن اخبار باعث صاعقه و آتش باریدن از آسمان نمی‌شود. روزنامه در آن وقت، همان حال را داشت که مثنوی و حافظ و خیام در تمام مدت بعد از خود تاکنون داشته است.

۲- در همین اوقات که ۱۵ سال قبل باشد. خیابان حرم، شب‌های خود را با چراغ‌های برق روشن می‌کرد. ولی این اتصال سیم با قوه الکتریک کارخانه نخ بود. و هردو خیلی موقتی بود. مثل سینمای عجیبی، ناگهان نمایش داده شد و از بین رفت

۱

[۷۰] اولین کارها، اولین مؤسسات^۱

۱- بعد از وارسته، آقا حسن برزگر بادکوبه، یکی از آنهایی است که در تربیت و تعلیم اهالی کمک کرده است. تفاوت بین این دو نفر، این است که اولی مدرّس بوده و دومی مبلغ. در جوار مدرسه‌های قدیمی و به ضدیت با آنها، که هواخواهان سیوطی و موقوفه در آن‌ها زندگی می‌کردند، دارالتعلیم در ته خانه، شخصی خود او بود. یعنی محلی که به تکفیر شدن او کمک کرد.

آقا حسن اول کسی است که این محل را در معبر عمومی قرار داد. یعنی به کمک شاهزاده [حسینقلی میرزای] ایرجی [اعضام السلطنه]، مدرسه علامه بارفروش را ساخت. مدرسه اعظامی بارفروش، هنوز از تربیت شده‌های این مدرسه را داراست. مثل: فروهر، رئیس معارف، برزگر، مدیر داخلی قرائت‌خانه.

... ولی این شوری را که او مثل قدیمی‌ترین آمال خود در سر داشت، خاموش نمی‌کرد. به علاوه در این وقت خودش [...] که به سوادکوه می‌رود، زراعت می‌کرد. در این قسمت او به بارفروشی‌ها دستورهای نو می‌داد. همان طور که شاهزاده امروز

۱- در بالای صفحه نوشته شده است: «مربوط است به صفحه ۴۸».

۲. نقطه چین‌ها از نیما است

نه [...] باقی ماند نه تماشاچی...^۱

[۷۲] موقعی که احترام اجباری یا ضعف و اطاعت کورکورانه ملی، به بارفروشی، جشن تاجگذاری احمدشاه را می‌داد، یعنی در ۱۹۱۳، همین چراغ‌ها تابلوی مدرسه (روس و ایران) را تزئین کردند. این طریقه برزگر بود که این سینمای موقتی، بازی کرد. فشاراگند (عبدالسلام)، در این جشن دخالت داشت. بلکه توانسته باشد، ملت و مشروطه را تذلیل کرده باشد. در صورتی که در سایر جشن‌ها موافقت نداشت.

۳- اولین دفعه است که در یک مدرسه زنانه ولایتی، به دخترها تمرینات بدنی داده می‌شود. اگرچه من معتقد نیستم، قبل از این که قوای عقلی و ادبی آنها را تربیت کنیم، به قوت و صحت بدنی آنها کمک کنیم. این همه لازم و ملزوم یکدیگرند. ولی یک دست شقی را قوی کنید، به شقاوت، قوت داده‌اید. اینها در اعمال بد خود، ثبات قدم خواهند داشت.

معهدا من می‌بینم از این اطفال کاری بر نمی‌آید. فقط ممکن است، بدی اخلاقی آنها شامل حال خود آنها باشد و از - هت دیگر مبادی هرچیز طوری در آنها موجود است که مزاج و ساختمان ذاتی در آن دخالت تام دارد. و ما [مجبور] از تغییر دادن آن هستیم معهدا دخترهای مدرسه اینجا، ورزش می‌کنند.

[۷۳] مبادی یک تمرینات آرام و متناسب با عضلات. مدرسه (دوشیزگان سعدی) بارفروش، خوشبختانه یا بدبختانه، در صدر دوره جدیدی واقع شده است. که عقاید نو برای فایده یا ضرر آنها در آن می‌تواند داخل بشود. عالیه شکل ساعت را ساخت [...] در کلاس در بین مبتدی‌ها، به دخترهای ۱۸ ساله، ۲۰ ساله، تازه شناسائی ساعت را یاد می‌دهند. این را می‌پسندم ولی من خودم تا دو سه سال قبل، با ساعت آشنا نبودم در روزهای برفی زمستان وقتی که اطاق خاموش و گرم

۱. بقیه صفحه توسط نیما، با مداد سیاه شده است.

باشد و خیالات عاشقانه در من باشد؛ از صدای تیک‌تاک آن، حظ می‌برم. این دخترها از شناسائی آن حظ می‌برند.

برای شناسائی رنگ‌ها، الوان کلی (اصلی و فرعی) را مربع ساخته شده و به آنها حقیقت هرکدام را عالیه تلقین می‌کند. من بالای آن نوشته‌ام: [۷۴]

[.....]

حروف مفردة «الف با» را روی کارت نوشته‌ایم. یکایک به آنها نشان داده می‌شود و معلم از آنها می‌پرسد. به علاوه روی تابلو، مفصل در مقابل چشم آنها به دیوار هم نصب شده است. بالای این تابلو، من نوشته‌ام:

[.....]

هرچیز را به صورت مادی آن چیز، به آنها یاد می‌دهد. زیرا هریک از اشیاء که دارای صورت مادی شدند، دارای محل قرار در ذهن خواهند بود. تلقین در این وقت به خوبی موثر واقع شود. وسیله‌ای است که حافظه را برمی‌انگیزاند. تا این که ذهن آن صورت را حفظ کند.

برای امتحان عمل حافظه آنها از حفظ، معلم لازم است از آنها شکل هرکدام از حروف را بپرسد. روس‌ها، حروف‌هاشان را به شکل حشرات و حیوانات درآورده‌اند. اگر ما هم حروفی غیر از این حروف برای «الف بای» خود داشتیم، به آنها همین اشکال را می‌دادیم. این بهترین دستور علم‌التعلیم بود.

شیرینی‌سازها می‌توانند به طریق دیگر این تعلیم را قبل از داخل شدن طفل به مدرسه اجرا کنند. و آن، این است که، حروف به اشکال مختلفه، نان‌های شیرینی ساخته باشند، به اطفال از آن نان‌ها بفروشند. مادرها از اطفال، شکل

۱. قلاب و نقطه چین از نیما است. گویا وی قصد داشته آن را بپزند که به‌عللی بدین امر اقدام نکرده

است.

۲ و ۳. این قلاب‌ها نیز مانند قلاب قبلی توسط نیما خالی گذاشته شده است.

هرکدام را ببرند و در صورت دانستن آنها، به آنها همان شکل را بدهند. از این قبیل رویه‌ها که دیگران به آن عمل می‌کنند، می‌توان کیف جمال اشکال را در نظر این زیردست‌ها، به دست آورد. و از شناسائی این کیف، به مبادی بعضی مواد دیگر در علم التعلیم و علم الروح آشنا شد.

[۷۵] مدخل اطاق دفتر، یک اخطار به دیوار چسبیده است و روی آن نوشته شده:

[.....] (۳)

سابق براین، مدرسه‌های ولایتی، اتحاد دو مؤسسه مختلفه کودکان و دبستان بود. ولی برای کودکان خود، طریقه تربیتی نداشت. متأسفانه مملکت کودکان است. این مؤسسه مبادی دخول طفل به روح را به وجود می‌آورد. اشخاص، بد بار می‌آیند. پس از آن، دوره عمل که به منزله [...] آنهاست. یعنی محلی که قوای خود را به کار می‌اندازند. آنها را نمی‌تواند در بدی‌های خود تنبیه کند مگر به حبس و مرگ.

به واسطه وجود نداشتن این مؤسسه یعنی کودکان، اطفال نثر، لوس، لجوج و عزیز مادر، بار آمده‌اند. ترکه و شکنجه‌های یدی، در این جا لازم است جانشین توبیخ و تنبیه واقع شود. شما از زمانی می‌توانید فلکه‌ها و ترکه‌ها را بشکنید که با آن ترکه‌ها و فلکه‌های شکسته، سقف بنای جدید کودکان را بسازید.

این اولین زمستانی است که بارفروش به خود می‌بیند که اطفال مدرسه او، از اطفال ملل مختلفه اختلاط پیدا کرده است. حالیه تمام مدرسه‌ها همین کار را می‌کنند. ولی سابقاً از کوچکی آنها را مسلمان‌ها تحقیر می‌کردند. فراش مدرسه به من گفت:

«هرروز که باران می‌آید از آنها قدری احتیاط می‌کنیم».

دانستم این عقیده از فکر [۷۶] خود او به وجود نیامده و در این صورت بی‌دوام، پرسیدم: «چطور؟ این کوچولوها چه گناهی کرده‌اند؟» خندیدم.

اگر من اختیار داشتم، موسیقی را در مدرسه‌ها اجباری می‌کردم. در مدرسه‌های ابتدائی، آهنگ خواندن اشعار را و در مدرسه متوسطه مثل مدرسه شاپور، خود ساز را. شک نمی‌کنم که این بهتر از باب تجارات یا انشای پر از تملق و دروغ قدیم بود.

۶ / دی / ۱۳۰۷

فوتبال

از اول دی ماه گذشته همین سال، به این طرف یعنی از یک هفته قبل، بارفروش دو دروازه دارد. چهار بیرق. و یک توپ فوتبال. و یک عده بازی‌کن. و این یک کلوپ به اسم کلوپ شاپور تأسیس کرده است. که مرتضوی معلم ریاضی مدرسه متوسطه شاپور، در رأس آن موجد تمام ترتیب و تشکیل است. حسن لاریجانی* از شاگردهای خود مرتضوی، در این کار کمک کرده است. لباس‌های بازی‌کن‌ها، یک دسته سبز [با] حاشیه قرمز و دسته دیگر قرمز [با] حاشیه سبز است. هفته‌ای سه روز بازی می‌کنند. عده کلی بازی‌کن‌ها را پیشاهنگ‌ها ترتیب می‌دهند.

صحیبه

علاوه بر مریم‌بخانه بلدی به با دکتر مخصوص خود، [بارفروش] یک صحیبه مرتب دارد. که از اول سال ۱۳۰۶ تأسیس یافته است. به قول دکتر [...] که یک هفته قبل به عیادت من آمد. می‌گفت: بارفروشی‌ها آب حمام‌هاشان را از غلظت می‌فروختند، آش می‌پختند. تا این حد که به زحمت نظافت خود را رسانیده است و دو سه حمام دوش دارد.

[۸۳] اهالی، خود را به قضای الهی واگذار می‌کردند. دکتر، به زحمت به آنها واجبات حفظ الصّحه را و موجبات مرض را می‌فهماند. در حقیقت این دکتر مثل

دکتر سابق دوکار باید بکند: یکی طبابت یکی تبلیغ اخلاقی. بارفروشی‌ها را هنوز به زحمت راضی می‌کند که اطفالشان را آبله بکوبند. دکتر برای این کار در چهار قسمت شهر پست امدادی تأسیس کرده است. مثل سایرین، اعلانات را خطی می‌نویسد و به دیوارها می‌زند. ولی به عکس سایرین در اطراف، متصل معانی و مقصود اعلان خود را به اهالی باید تلقین کند.

علاوه بر این بارفروش یک مریضخانه بلدی دارد با دکتر مخصوص خود، و «آرام کاج پرونی» که مثل دکتر منار و ویلهلم که در تهران بودند، تفنن خود را به سواری اسب می‌گذرانند. در بالای در بلدی یادگار دکتر سابق «صدیق لشگر نوری» به جاست که نوشته است: «إن الصلوة ینهی عن الفحشاء و المنکر». ۲۶/ دی ۱۳۰۷

شیر و خورشید

حاکم ایالتی ارفع، از فامیل پرنس ارفع، در اسلامبول بزرگ شده است و با فریدون کار، پسرخاله، که چند روز قبل به بارفروش آمده بود، پیش او رفتیم. اهالی از من به او عرض حال داده بودند که در شب تئاتر به آنها گفته‌ام: نمی‌فهمید. ارفع گفت: می‌خواستید جواب بدهید. گفتند: جری بود. گفت: می‌خواستید شما هم جری باشید.

به یک آخوند روضه‌خوان که از او کمک خواست، عمامه‌اش را بر ندارد با همه زیرکی خود گفته بود: جناب آشیخ شما با عمامه‌تان روضه می‌خوانید یا با دهانتان. این شخص، ساده، متواضع و جدی به نظر می‌آید. با فکرهای جوان مساعدت دارد. با فریدون خان در اسلامبول بوده‌اند. انقلابات ترکیه را دیده است. در آنها عضویت داشته است. [۸۴] از ^۱ قبل تاکنون شیر و خورشید سرخ را تأسیس

۱. خط تیره از نیما است. وی ظاهراً سال تأسیس شیر و خورشید و مقدار عایدات آن را نمی‌داند.

کرده است. ابتدا از ساری. حالیه در بارفروش، آن را می‌خواهد رسمی کند. عایدی این جمعیت تاکنون بدین مبلغ رسیده است. — معصوم خان حمزه کلایی و سایرین در تحت نظر خود او به او کمک می‌کند. می‌خواهند کلوپ تشکیل بدهند ارفع می‌گوید: یک مشت روسی در مشهد سر و بارفروش، کلوپ دارند. و این همه ایرانی در وطن خودشان نداشته باشند؟ و می‌خواهد این کلوپ ارکست، تئاتر، ادبیات، معاشرت و [...] معنای متفاوت الاعتبار داشته باشد.

قرائت‌خانه و کلوپ

از هشت و نه ماه به این طرف، کارخانه برق تأسیس شده است. فقط شب چراغ‌های خود را به مردم داد. مثل این کارخانه، کلویی را که ارفع در نظر دارد، به امروز و فردا می‌گذرد. و این علتش... اهالی است. ولی این اولین کلویی نیست که بارفروش می‌خواهد دارا شود. از اول سال ^۱ بارفروش کلوپ داشته است و اگر بعضی مجامع علمی و ادبی را جزو آن بدانیم که بدون ترتیب، به توسط بعضی اشخاص وجود داشته است؛ خیلی قبل از آن بارفروش کلوپ داشت. و همین طور قرائت‌خانه. ولی اولین قرائت‌خانه آن که کلوپ هم به آن ضمیمه بوده است.

است.

۱. خط تیره متعلق به نیما است. ظاهراً او از سال تأسیس کلوپ در بارفروش خبر نداشته است.

تاریخ قرائت خانه^۱ [۸۵]^۲ [۸۶] اطاق تجارت

سابقاً اتحادیه تجار بود. این یک مؤسسه تاریخی نیست. دلال‌های بغداد هم در زمان عباسی‌ها با هم اتحاد می‌کردند. کتب اخلاقی آنها از اول این اندرز را به آنها داده بود. آن چه از حق فقرا و زیردست‌ها غصب می‌شد. متحداً تدبیر می‌کردند که آن را نگاه بدارند. زمان‌های جدید به آن صورت علمی داد. به نحوی که سرمایه‌های انفرادی خوینتر حفظ شود. این عمل هرچند برای منافع عمومی هم بالاخره منافی داشت. برای اینکه مایحتاج آنها را فراهم می‌آورد. ولی بالاخص قوانین علمی خود را درست نکرد. مگر برای اینکه منظور اولیه خود را حمایت کرده باشد.

در بارفروش ابتدا به جای مدرسه تجارت و معرفت به‌علومی که به آن مربوط است؛ این شهر درب اطاق تجارت خود را باز کرد. مطابق دلخواه تجاری که بدون معرفت به تجارت، تجارت می‌کنند. در اوایل ماه آذر همین سال ۱۳۰۷، تابلوی این مؤسسه در حوالی شهدا به ایوان تجارتخانه قنبرآف نصب شد و هیئت مرکزی دولت هم آن را تصویب کرد. ارفع نماینده رسمی دولتی و حاج حسین جان، خسیس معروف در دوازده نفر عضو برای اینکه تملک مادی بکنند، به ریاست انتخاب شد. این شخص در محل ریاست خود می‌نشیند. ببخشید [...] هم می‌رود. چائی می‌خورد. نگاه می‌کند. پس از آن بلند می‌شود. می‌رود.

انتخاب این مومن به این عنوان، بیشتر برای این است که پول فراوان دارد و بهتر می‌تواند کمک بکند. این است نمونه مرکز تجارت و اطاق آن. در بارفروش ۱۳۰۷ نه بودجه دارد، و نه مجله، نه اخبار تجاری و لوايح مرتب. اردشیر بادکوبه‌ای آن را

۱. نیما درباره تاریخ قرائت‌خانه هیچ مطلبی یادداشت نکرده است.

۲. در این صفحه فقط یک مطلب کوتاه بدون ارتباط با موضوع صفحات قبل و بعد آورده است که از درج آن در این قسمت خودداری و در یادداشت‌های پراکنده ذکر می‌شود.

اداره می‌کند. به این ترتیب، این آرشیو آن اطاق است:

- ۱- صورت جلسات
- ۲- مکاتبات عمومی
- ۳- مکاتبات با مؤسسات خارجی
- ۴- مکاتبات با وزارت تجارت
- ۵- [مکاتبات] با ایالت مازندران
- ۶- بودجه

[۸۷] سجل

احصائیه قدیم، احصائیه غیرمنظم و ناقص مالیاتی قدیم بوده است. نفوذ هر سلسله آن را از سر می‌گرفت. و گاهی نیز نسبت به آن بی‌اعتنا بود. پس از آن، اغتشاشات و انقراض یک سلسله یا تشکیل ملوک‌الطوایفی آن را به هم می‌زد. سرشماری‌های قدیم برای تعیین مالیات، قاعده‌ای بود که گاهی به کلی منسوخ می‌شد. یعنی مالیات، به کسب و زراعت تعلق می‌گرفت. در دوره دیگر دوباره زنده می‌شد ولی ناقص. و اطمینان نکردنی. به این ترتیب بارفروش نه احصائیه معین و نه فامیل‌های مشخص داشت.

اگرچه تأسیس سجل کنونی نیز در ایران خانواده‌های مختلف را به هم ربط نمی‌دهد. با وجود این می‌تواند صورت تعیین واقعی بارفروش و امثال آن باشد. از اول ۱۳۰۷ در بارفروش تأسیس شد. عبدالرزاق بی‌نیاز مدیر آن. سفرنامه کوچک من، گنجایش ندارد زندگانی این مرد نجیب را تشریح کند. و شاید قدری [...] از موضوع فصلی باشد که به آن شروع کرده‌ام. معهداً اگر کارهای یک شخص تازه هم از کارهای تازه بتواند محسوب شود. او و آنچه به آن تعلق می‌گیرد مربوط به همین فصل است.

بی‌نیاز اصلاً آذربایجانی است. در قفقاز بزرگ شده است. قد بلند دارد. در راه رفتن مثل همشهری‌های ما نمی‌لغزد. این اولین [شخص است] که مرا جذب می‌کند. پس از آن یک فکر آشفته. آزادیخواه [به کسی که] قبول اسارت نکرده [است]. و به جرأت، من این صفات را به این مرد می‌دهم. در تیمورخان، در شورای داغستان با دهقان، نویسنده حقیقت [۸۸] که حالیه در بارفروش است در یکی از کمیته‌های مرکزی احرار کار می‌کردند. بی‌نیاز تمام داغستان و قفقاز را در بین حوادث زندگانی خود گردش کرده است. این زندگانی به او ثبات افکار و جذبت و گرمی و استقامت داده است. در موقع انقلاب خیلی متضرر شد به این جهت او یک انقلابی غیر از روس‌ها به نظر آمد. پس از آن به ایران آمد. دوازده سال در میان یاغی‌های ضد قاجاریه و در جنگ‌ها به سر می‌برد. در تمام این مدت، سکنه به او وزیر جنگ (اسماعیل خان)^۱ می‌گفتند، در کمال متانت و وظیفه‌شناسی وقتی که قسمتی از انقلابیون گیلان به بارفروش [آمدند]، بی‌نیاز خود را با عده‌ای از آنها مخلوط کرد. ولی [...] حس کرد که نتوانست به آنها مساعدت بکند. پس از آن بی‌نیاز ملجأ آزادیخواهان اطراف واقع شد. همان طور که پیش از این. و این حقیقتاً این قدر

۱. نیما درباره اسماعیل خان در حاشیه صفحه [۸۸] چنین آورده است: «اسماعیل خان امیر مؤید معروف از قدیم‌ترین خانواده‌های سوادکوه است. در ظرف تمام مدت انقلاب از ۱۳۰۱ تا ۱۳۲۴ او می‌خواست است مستقل بماند. این بیشتر به واسطه مرور بسیار به تاریخ قدیمی اجدادش بوده است. آن اشخاص در مازندران، در مقابل تسلط عرب حکومت می‌کردند. می‌توانید به آل باوند رجوع کنید. از ۱۳۰۱ به بعد اسماعیل می‌گفت: من باید بشناسم حکومت مرکز را چه کسانی تشکیل می‌دهند. تا بتوانم با اطمینان به آنها اطاعت کنم. این تقاضا که او را به عدم اطاعت و سرکشی وادار می‌کرد. به قدری طبیعی بود که سیاست آن را قبول نمی‌کرد. در سر همین مخالفت که مثل اجدادش می‌خواست سر بلند باشد دو پسرش را به دوستی تشویق و تیرباران کردند. اسماعیل خان آن وقت در طهران بود. پدرم با او طرح آرزوهای نو را می‌کشیدند. ولی افسوس دیگر عقاب‌ها از پرواز افتاده بودند و مازندران نمی‌توانست ببخاورد که از محصول خود، در کمال استقلال برخوردار باشد.»

ثابت قدم بودند، در بارفروش از کارهای تازه است. شبیه به امانت و متانتی که پدر بزرگ من در مدت حکومت خودش در بارفروش و شهرهای دیگر مازندران داشت.^۱ ولی او نسبت [بی‌نیاز] به همه چیز ناامید بود. ولی او حالیه مردی است که مثل من و عارف کناره‌جوئی می‌کند.

۱. نیما درباره پدر بزرگش و حکومت او در مازندران در حاشیه صفحه [۸۸] چنین نوشته است: «نایب‌الایاله علی خان یوشیج، متجاوز از ۲۵ سال نیابت حکومت مازندران را داشت. و پس از آن، حاکم شد. تا دو سال قبل از تولد من زندگی می‌کرد. پدرم حکایت می‌کرد او دو کیسه داشت: پول حرام و پول حلال. پول حلال از زراعت بود که خودش در آن کار می‌کرد و زارع را مستثنی می‌داشت. و بیش از مخارجش بود. پول حرام: پول حکومت.»

خانه‌های کوچکی که دولت از نقطه نظر صرفه‌جویی برای مدرسه‌کرایه می‌کند.

- تأمینات: سرمایه‌های متمایز

- فصل چند افسانه: افسانه امامزاده آستانه

- نرخ اجناس جدید در زمستان

- مؤذن

- پل محمدحسن خان

- امامزاده سلطان محمدطاهر - امامزاده مشهد سر - وضعیت مشهدسر در جزو

بارفروش خواهد شد.

- رسوم و آداب: ترکه زنی لال‌ها در سیزده تیرماه - عروسی‌ها - حمام‌ها.

(وقتی اتومبیل وارد بارفروش شد؛ همه می‌گفتند دیو آمده است شهر را خراب

کند. و خراب هم کرد. حالیه بچه‌ها روی آن سوار می‌شوند. پسرها برای دیده‌بانی).

- ساختمان بارفروش

- کلاچ مشهد، اول ماء‌الطیران اسم داشت.

- می‌گویند شیخ‌العجم امیر بازواری امیر کلائی، معاصر امیر تیمور گورکانی

است.

- فصل ۱: مؤسسات اولیه (کارخانه قند - مدرسه‌های بارفروش)

- فصل آخر موقعیت انقلابی بارفروش. فشار سرمایه‌دار و ملاکین.

- فصل: در جریان کارها: اوضاع معارف و اوقاف و غیره

[۳]- درخواست‌ها

- از بلدیة: کارخانه برق چند ولت است. چند چراغ می‌دهد.

- از میرزا حسن یا طبری: عایدی کارخانه صابون

۱- در مقدمه: رومی‌ها برای حتی کوچکترین شهرهاشان، تاریخ‌های مخصوص

۲

[۱] عکس‌ها

۱- از بالای یک مناره (عکس پشت بام‌ها)

۲- عکس خیابان شاپور

۳- پل بابل

۴- مسجد قره کلا یا بهتر از آن

۵- خانه مسکونی

۶- گاوها در بابل

۷- پنجشنبه‌بازار

۸- پل محمدحسن خان

۹- اسب با بار در کرجی

۱۰- زن‌ها در بابل

۱۱- قرائت‌خانه

[۲] چیزهایی که شرحش لازم است

- اوضاع معارف: راجع به اصول تعالیم - تأسیس مدارس خارج از شهر، در

داشتند. نه برای اهمیت دادن به تاریخ ایران. حفظ بعضی مآثر مذهبی، برای این که تاریخ هر شهر مملو از روایات راجع به [...] بود. ولی این تاریخ در عین حال کمکی واقع شد که امروز ما می‌توانیم [حوادث] قدیم را از بین روایات و افسانه‌های آن پیدا کنیم.

[۶۰] چند افسانه

۱۴ / آذر / ۱۳۰۷

برای امامزاده آستانه، این طور نقل می‌کنند:.....^۱

در شرح حال رئیس: زندگانی این چند نفر که من یادداشت کرده‌ام، مدیون کمک این شخص [= رئیس]، مقدس است. اگر رئیس نبود، به‌زحمت این اشخاص را با شعرهایشان در زبان جمعیت پیدا می‌کردم. بارفروش یک دکان تجارتي است. منزل رئیس، یک مجمع انس و صفا و ادب و موعظه.

شعرای بومی

امیر. این شخصی است که من بارها خواسته‌ام او را به رفقای شهری خودم بشناسانم.

[۶۸] با که‌ها نزاع کرده‌ام:

- عطار او جابن (آبان)

۱. نیما در ادامه، مطلبی نوشته است.

- پیرمرد نقیب کلا - صاحب‌خانه - (آبان)

- کومه‌چی (اسفند)

- میرزا مایل (اسفند)

[۶۹] یادداشت راجع به عبدالسلام

روس‌های قدیم که همیشه مخالف منافع ایران بودند. چنان که صمدخان معروف را در تبریز حاکم کردند و اشخاص وطن‌پرست را به‌دار زدند و شقه کردند. در موقع جنگ بین الملل [اول]، روس‌ها قشون ایران را به‌نزاع با عثمانی‌ها واداشتند، با پول مالیه ایران. به‌قزوين قشون فرستادند و طهران را تهدید می‌کردند. دولت روس علنی و وحشیانه، اعمال خود را در ایران اجرا می‌کرد. قونسول‌هاشان، مالیات املاک و اراضی ایران را که در سلک اتباع روس بود، مانع از پرداخت بودند. حتی درباره حمایت شدگان روس که خیلی از ملاکین ولایات شمالی بودند، همین کار را می‌کردند. بسیاری اتباع خود را در ولایات شمالی پراکنده کردند. قلاع مراکز، تلگراف بی‌سیم و غیره در آذربایجان، تجاوزات در مشهد، دسایس در اصفهان، قتل عام و دار زدن‌ها در گیلان و آذربایجان، ممانعت از تأسیس قراسوران در ولایات شمالی.

«اقتباس از مجله ایران و جنگ فرنگستان»^۱

۱. نیما در ذیل همین صفحه نوشته است: «غیر از مقتبس فوق، سایر مقتبسات در ذیل صفحه، باید

اشاره شود از چه کتابی است.»

[۹۱] فصولی که باید افزوده شود

- ۱- آثار و روایات و آستانه‌ها: شاه زنگی - خطوط مدرسه قادریه - سلطان محمدطاهر - شعرهای مسجدها - کتاب‌های خطی - اسلحه‌سازی آنها در رستم‌دار بوده - شاه زنگی - نمونه یک صنعت کاسه‌سازی - حضرت ابراهیم - شهداء - افسانه کلاج شهدا - مالیات آن حاکم که کلانتری گفت.
 - ۲- نژادها
 - ۳- مثل از ترقی مالی اشخاص بی سرمایه که به بارفروش آمدند.
 - ۴- رسوم و آداب: ترکه زدن در شب تیرماه سیزده - عروسی - آتش پرستی.
 - ۵- موفقیت انقلابی.
 - ۶- مطالعه کلی در وضع مالیات از قدیم و تعدی‌های مالیاتی.
 - ۷- مطالعه کلی در وضع موقوفات از قدیم.
 - ۸- در جریان امور - میرزامایل - رئیس معارف.
- ***

[۹۲] کارهای تحقیقاتی در بارفروش

- ۱- اولین کارخانه پنبه
 - ۲- قتل عبدالسلام (از بی نیاز)
 - ۳- سینما اهورا (زردشتی‌ها) و سینمای آرامنه (از خود سینما)
 - ۴- مقدار مالیات جنسی و نقدی - مقدار اعتبار بلدی برای شهر (از مفتاح)
 - ۵- مقدار اعتبار بلدی برای نظیف و غیره شهر (از مفتاح)
 - ۶- مقدار صادرات و واردات تجارتنی و گمرکی (از مفتاح)
- این هر سه قسمت [۴، ۵ و ۶] از روی سیاهه سیاق قدیم که دارم، مقایسه می‌شود.
- ۷- حضرت ابراهیم ابوجواب - سلطان محمدطاهر برادر امام رضا در انساب

الائمه ببینیم (از آقاشیخ صالح)

- ۸- چند امامزاده در بارفروش هست (از خانواده حسین خان)
 - ۹- چند مدرسه در حوزه بارفروش وجود دارد (از هادی زاده)
 - ناظر یا اشرف. از شیخ صالح پرسیده شود که از خویشان اوست).
 - ۱۰- کتیبه
 - ۱۱- چند کوره سفال پزی در بارفروش است (واقعۀ عزیز را بخوانم)
 - ۱۲- حمزه علی جویباری (بی نیاز)
 - ۱۳- اجرای وقف از چه زمانی است (از آقاشیخ صالح)
- ***

[۹۲] عکس‌های لازم

- ۱- عکس بی نیاز
- ۲- بابل
- ۳- عبدالسلام
- ۴- آقاحسن [بادکوبه‌ای]
- ۵- مریضخانه جدید (ولو در حین ساختمان هم باشد).
- ۶- کوچه باغ بیرون قره کلا
- ۷- بابل و زن‌ها در آن
- ۸- بلدیۀ جدید
- ۹- دورنمای یک ده
- ۱۰- تیپ زن‌ها در حین کار
- ۱۱- عکس ۱۸ پایه
- ۱۲- عکس امامزاده آستانه
- ۱۳- عکس در آستانه

(این عکس‌ها را باید با دوربین خودم، تک بردارم.)

در قسمت ادبیات خاوری: طالب، طالبا، نجما، امیر، منتخباتی از آقا شیخ صالح به ضمیمه تاریخ احوال او.

[۴]- خیابان‌هایی که خراب می‌شود

ما نیز به خرابی‌های ناهنجاری که طبیعت به وجود می‌آورد، کمک می‌کنیم. دوست من! کدام حرکت است که دلیل فنائی نیست. به حسب ظاهر در صد تغییرپذیر آن وانمود می‌کنیم که باقی می‌مانند. ولی بالاخره آن هم کهنه و فرسوده شده. دیگران، آن صور را تغییر می‌دهند. و به نوبت خود خواهند گفت: باقی می‌مانند.

وقتی که به خرابه‌های تازه آباد شده برمی‌خوریم، فکر من مجهولاتی را که هیچ وقت به صحبت، به دست نمی‌آورد؛ جستجو می‌کند. وقتی که طرح نوئی را می‌کشند، عماراتی احداث می‌شود. یا دیواری را بالا می‌برند. یا نهالی را می‌کارند می‌گویم: این است معلومی که مجهولات دیگران را به وجود خواهد آورد. چنان که مجهولات ما، معلومات دیگران را به وجود می‌آورد.

در اوایل قرن حاضر، در این محوطه، دریاچه کوچکی بود که شخص معروفی، روی آن پل ساخته بود. این پل محمدحسن خان در بارفروش معروف است و موسوم به پل محمدحسن خان. ۱۲ طاق دارد.

۳

[تسب‌نامه امامزاده سلطان طاهرین موسی:]

صَاحِبِ اِخْتِيَارِ هَذِهِ الْعِمَارَاتِ مَشْهَدِ مُنَوَّرِ مُقَدَّسِ مُطَهَّرِ اِمَامِ اَعْظَمِ سُلْطَانِ طَاهِرِ
ابْنِ اِمَامِ مُوسَى كَاظِمِ عَلَيْهِ التَّحِيَّةُ وَ الرِّضْوَانِ وَ بِنَاءِ الْعِمَارَاتِ بِأَمْرِ اَمِيرِ اَعْظَمِ شَاهِ
مُعْظَمِ اَمِيرِ كَبِيرِ خَلْدَةَ اللهِ اَوْلَادِ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ اَمِيرِ مُرْتَضَى الْحُسَيْنِيِّ طَابَ الثَّرَاهُ وَ
جَعَلَ الْجَنَّةَ مَثْوَاهُ بَعْدَ اَزْ مَرَحُومِ شَاهِ اَمِيرِ اَعْظَمِ اَمِيرِ مُحَمَّدِ الْحُسَيْنِيِّ نَوَّرِ اللهُ قَبْرَهُ مَدَدِ
دَرِيغِ نَدَاشْتِه‌اَنْدِ وَ بَعْدَ اَزْ مَغْفُورِينَ شَاهِ حُسَيْنِ قَبْرِ پُرْتُورِ اِمَامِ زَادَه كِنَانِ عِظَامِ اَمِيرِ
عَبْدُ الْكَرِيمِ وَ اَمِيرِ عَبْدِ الرَّحِيمِ طَابَ اللهُ ثَرَاهُ وَ طَابَ ثَرَاهُمَا وَ اِثْمَامِ رَسَانِيْدِنِ مَشْهَدِ
مُقَدَّسِ وَ يَهَادِنِ قَبْرِ پُرْتُورِ اَزْ اَمِيرِ زَادَه اَعْظَمِ اَمِيرِ رَضِيِّ الدِّينِ الْحُسَيْنِيِّ خَلْدَ اللهُ مُلْكَهُ وَ
سُلْطَانَهُ وَ اَوْضَحَ عَلَيَّ الْعَالَمِينَ بُرْهَانَهُ نَسَحَهُ حَقَّ بَارِئْتَعَالَى يَا زِيَادَ مَعْمَارِ هَذِهِ الْمَجَاوِرِ
اَسْتَانَةِ مَوْلَانَا شَمْسِ الدِّينِ اِبْنِ نَضْرُ اللهِ الْمُطَهَّرِ بِتَارِيخِ (سَنَةِ خَمْسِ وَ سَبْعِينَ وَ
ثَمَانِمِائَةٍ)

- زلزله در ۱۲۲۳ تیرماه (عهد محمدعلی شاه) در عراق و مازندران:

خصوص در بارفروش و آمل. مسجد جامع و تکیه حصیرفروشان و اوجابین و سبزه میدان. و مردم در زیر حمام و خانه‌ها رفته. و تا دو سال گاهی در شدت و گاهی در خفت زلزله می‌آمد.

محمدعلی شاه، محمدقلی میرزا پسرش را که صاحب اختیار مازندران بود، فرمان داد که او از جانب خود، ممّری برای خرابی بلاد و قراء مشخص کند. او میرزا جانی اشرفی، مستوفی خود را و نورمحمدخان قوللر آغاسی را روانه کرد. و فتحعلی شاه، مالیات را سابق را تخفیف داد که اهالی خانه‌هاشان را بسازند. «نقل از ورقه پاره که در تاریخ فوق نوشته شده» در بنای آستانه هم، اثر شکافتگی از این زلزله باقی است.

- بودجه بلدیّه [بارفروش] در ۱۳۰۸:

بودجه کل	۳۹۳۹۲۵ قران
مریضخانه	۷۹۶۸۰ قران
دارالایتام و دارالعجزه	۳۲۰۴۰ قران
اعتبار برای جشن‌ها	۲۰۰۰ قران
ساختمان	۱۰۲۰۲۰ قران
تنظیف	۱۶۴۶۴۰ قران

- ضمیمه فوتبال:

[...] سابق براین هم، دو نفر. مستر فزی (Fesii) رئیس بانک و شروین پژمان [...] داشتند. بعدها در سال ۱۳۰۴، متکان مدیر مدرسه به شراکت ۲۲ نفر از شاگردهای خودش، یک فوتبال مرتب تشکیل داد. و بعد از یک سال، کم‌کم آن را به صورت کلوب درآورد. این اولین فوتبال رسمی و منظم بارفروش بود در سال ۱۳۰۵.

- دکتر تقی‌خان تیرگری* (تولد: ۱۲۸۱ ش / ۱۳۴۴ ق)

از طرف مرکز، صحیحه بارفروش را تأسیس کرد. دو سال بعد به آبله کوبی پرداخت. بارفروشی‌ها را به اجبار آبله می‌کوبید. این عمل را که این طور مجانی و به حکم،

صورت می‌گرفت؛ اهالی، وقفی اسم گذاردند. مثل مراسم مذهبی که بعداً قبول می‌کردند. و اگر علاوه براین که به واسطه استعمال جوهریات و خطایای نایاب، در عمل، خود مردم را مات کرده بود. کلمه پیش اسمی او یعنی لفظ دکتر برای اهالی عجیب به نظر می‌آمد.

این شخص از شاگردهای اول دارالفنون [و] همدرس بعضی اطبای نامی طهران بود. بارنارد، کتابفروش معروف، معلم بعضی قسمت‌های درسی او بود. از ۱۳۴۴ [ق] که دکتر جنات* خود را در [...] کرد. یک بارفروشی را از خود راضی گذارد. صحیحه یک مدیر دیگر به خود گرفت. دکتر حسین خصوصی*، پسر ملاباشی* معروف.

- بودجه راه شوسه بارفروش

[بودجه طرق شوسه]

بودجه طرق شوسه که به تصویب کمسیون بودجه رسیده است با مقایسه بودجه سال گذشته ۱۳۰۷

اعتبارات سال ۱۳۰۸

اعتبارات سال

۱۳۰۷ ناحیه ۱ طهران

طهران - قم	۱۵۰۰۰ تومان	۲۰۰۰۰ تومان
طهران - فیروزکوه - سمنان	۸۰۰۰۰ تومان	۴۰۰۰۰ تومان
سمنان - شاهرود	۱۲۰۰۰ تومان	
طهران - ورامین	۱۰۰۰۰ تومان	۵۰۰۰۰ تومان
طهران - قزوین	۶۰۰۰۰ تومان	۴۰۰۰۰ تومان
قزوین - زنجان	۳۵۰۰۰ تومان	۲۴۰۰۰ تومان

ناحیه ۲ ساری

فیروزکوه - ساری	۳۵۰۰۰۰ تومان	۳۵۰۰۰۰ تومان
شهسوار - مشهد سر - بارفروش		
ساری - اشرف - سردشت	۷۰۰۰۰۰ تومان	۱۰۰۰۰۰۰ تومان
شیرگاه - گنج افروز		۴۰۰۰۰ تومان

- [عواید بلدیہ بارفروش]:

[عواید بلدیہها]

صورت عایدات خالص صدی پنج مستغلات ایالات و ولایات که به بلدیہ
هرمحل تخصیص داده شده و جزو بودجه بلدیہها منظور گردیده و لایحه آن روز
گذشته از طرف آقای وزیر داخله تقدیم مجلس گردید.

محل	مبلغ قران	میانج
تبریز	۱۲۷۶۷۰	۲۲۲۵
اردبیل	۱۶۹۲۰	۲۹۷۰
رضائیه	۱۸۰۷۰	۷۹۰
آستارا	۲۱۳۵۰	۴۹۵
مراغه	۱۲۳۴۰	۱۰۳۵
بناب	۳۰۰۰	۵۶۹۰
اهر	۱۲۲۰	۶۷۲۰
جلفا	۳۶۰	۷۷۰۰
خوی	۱۳۵۸۰	۷۳۷۱۰
ماکو	۶۹۰	۲۱۸۰
مرند	۱۲۲۰	۸۵۸۳
		۳۴۰۰
		۵۰۴۱

تویسرکان	۱۹۴۰	بندر پهلوی	۴۱۹۵۰
کرمانشاهان	۵۳۹۲۷	لاهیجان	۴۶۶۰
قصر شیرین	۱۲۴۷۵	لنگرود	۵۹۸۸
کرد	۱۹۳۵	رودسر	۲۶۰۲
سنقر	۱۴۷۴	فومن	۷۲۴۵
صحنه	۲۱۴۷	ساری	۸۴۴۰
کنگاور	۱۵۲۴	بارفروش	۱۴۸۰۰
سنندج	۴۳۲۰	مشهدسر	۱۵۶۰
سقز	۱۴۴۰	آمل	۱۳۰۰
بانه	۱۳۱۱	اشرف	۸۸۵
رشت	۲۰۲۴۶۰		

www.tabarestan.info
تبرستان

سفرنامه رشت

[۲] را باید یادداشت کنم. این [...] کرده‌اند. بدون این که در فساد این طریقه برای کلاس‌های ابتدائی فکر کنند، برای این که ثابت کرده باشند. مدرسهٔ پارسالی زن من، شعبه‌ای از مدرسهٔ قدیمی زمانه است. چنان که در سفرنامه‌ام گفته‌ام، در مدرسه زنانه، مخصوصاً در بارفروش تیولی است. بعد از این فروهر و رفقاییش در این میدان، رفع عطش خواهند کرد. این میدان از آزادی در دارد. از [...] آن را ساخته است. وزراء بقای آن را تصویب کرده‌اند. بیچاره بی‌نیاز همسایهٔ عزیزم که متحیر است برای اطفالش چه فکر کند.

نیما

۳۱ / شهریور / ۱۳۰۸

در اژه هستم. شیرین‌ترین خوابها و خیالهای قبل من. در همین رودخانه که در مقابل درگاه این اطاق واقع است، [...] نشستیم. با ناکتا که زیاد از آمدن ما به‌ازده خوشحال بود، به‌گردش رفتیم. از اصلان‌خان، پارو را گرفتیم. خواستم نو برانم. بلد نبودم. این خانه به‌پسرداری پدرم تعلق دارد. اصلان‌خان در صحرا است. به‌کار زراعت خود مشغول است. اینک این زن اوست که برای ما استکان‌ها [۳] را در سینی چینی، جای می‌ریزد. عالیله همه‌اش سرد و [...] نگاه می‌کند. من گاهی به‌دریا گوش می‌دهم. خاطرات گذشته در حین عبور خود از قلب من، چندان در نظر اثر شدید ندارند. خیال می‌کنم، هستم. ابدأ افتراقی در بین ایام نبوده و نیست، پریروز بود که با ناکتا از همین جا گذشتیم.

۳۱ / شهریور / ۱۳۰۸

نیما

۲ / مهر / ۱۳۰۸

دیشب، شب اول بود که در لنگرود، و در این ایوان خوابیدم. از این ایوان همه چیز را به‌خوبی مشاهده می‌کنم. به‌قدری نظر من ثاقب است که از سیمای اهالی،

[۱] سه شنبه / [۲۶] شهریور / ۱۳۰۸

این دفعه بارفروش برای من کلاغی است که در هوا پرواز می‌کند. این قدر گذرنده است که خیال می‌کنم در مقابل پرده‌ای از سینما واقع شده‌ام. من ابدأ اظهار دلتنگی از پیش آمد نمی‌کنم چون که نمی‌دانم در لنگرود، چه خواهیم کرد. دیشب که شب اول ورود من بود، [در] منزل دوست عزیزم ببنیاز ماندم.

از فساد اوضاع مرکز ولایت صحبت به‌میان آمد و خیلی حرف زدیم. شب هم همانجا ماندیم. تمام شب باران آمد. رطوبت مجاورت دریا را خوب حس می‌کنم. به‌نظرم می‌آید، سالها است از طهران دور هستم. آنچه در این شهر، در سفر قبل که سفرنامه می‌نوشتیم، می‌دیدم؛ خیال می‌کنم دیروز بوده است. با در و دیوار و محلات و تمام چیزها به‌طوری اُنس گرفته‌ام که به‌نظر شفقت و رحمت به‌آنها نگاه می‌کنم. مثل این است که مکالمه‌ای دائماً بین من و آنها، در بین هست. یا من در میان مهممه واقع شده‌ام. هر قدر با فکرهای دیگر خود مشغول باشم. معه‌ذا این مهممه را می‌شنوم. با تاریخ قدیمش، بارفروش در نظر من تازه شده. ابدأ کهنه‌ای که در خاطرهٔ من تأثیری ایجاد کند یافت نمی‌شود...^۱

نیما

۱. نقطه‌چین، خطوطی است که نیما بر روی سطرهای پایانی صفحهٔ اول کشیده است. و به‌همین دلیل ارتباط منطقی این صفحه با صفحهٔ بعد، از میان رفته است.

علاوه بر اخلاق و مقدار لیاقت باطنی آنها، حتی اسامی و سابقه آنها را نیز حس می‌کنم. سابقاً نمی‌دانم در کجا، در بین نوشتجات خود یادداشت کرده‌ام. تأثیر اسم، چنان که تأثیر سابقه در قیافه اشخاص به قدری محسوس است که اگر نتواند در تحت قوانین و میزان معین درآید، می‌تواند علم جدیدی را راجع به این موضوع ترتیب بدهد. حالا باید لهجه را به آن علاوه کنم. این نمونه از Pragmathologa، پراگماتولوژی ولایتی است. سلیقه و استعداد اهالی، ابتدا شبیه به بارفروشی نیست. من در این انزوا و دور [۴] [...] از مردم، در بین ارواح فرمانروائی دارم. فرقی نمی‌کند برای من که مشهور باشم یا نه.

روح ابتدا از ترشح خود نخواهد کاست. نمی‌دانم این چه خیالی است که به نظر من یک دفعه می‌آمد، که مردمان گمنام [...] افکار و احساسات خود هستند. بعد فکر من، مرا به هوش می‌آورد. معلوم می‌شود، مردمان بی فکر، حالت اولیه مرا دارند. بی هوش و ترسو و ملاحظه کار دائمی هستند.

وقتی دیروز بعد از ظهر، در درگاه اطاق ایستاده بودم، از حرکات لکه‌های آفتاب روی دیوار، خیالات دردناکی به من ناگهان حمله کرد. مثل این بود که شک داشتم من شاعر هستم. با خودم گفتم: حقیقتاً شاعرم. اول شب را هم دیشب، غمگین گذراندم. میزبان من، شهیدی مدیر مدرسه است. خیلی خوب شد به منزل او وارد شدم. کفیل معارف که سابقاً آخوند بوده است. بسیار قیافه سرد و بی حرکتی دارد. نیات نامساعد را که ناشی از خودپسندی و سادگی ولایتی است، در آن می‌توان خواند. ولی من در این جا چشم‌هایم را می‌بندم. مثل این که در عالم ارواح داخل شده‌ام. به پاکنویس آیدین و یاغی خواهم پرداخت.

عالیه نتوانست مدرسه لنگرود را تحویل بگیرد. بر خلاف نظام اداری خودشان، به رشت آمده‌ام. از خطیب‌لو، رئیس معارف ایالتی کسب تکلیف کنیم. خیلی میل داشتم، جز برای این امر، به این شهر می‌آمدم. شهری که از مدت زمانی [۵] مشتاق بودم، آن را ببینم. شهری که انقلاب را به خود گذراند و حالیه روح انقلاب در آن قرار نخواهد گرفت. شهری که پدرم از آن جا گذشته. برای پدرم، حاکم آن، ختم گرفت.

شهری که برادر در آن، نمی‌دانم در کدام محله‌اش، روزنامه خود را می‌نوشت. شهری که شهید داد و دیوانه‌ها را مهمانی می‌کرد.

من خیلی از منظره این دهاتی‌های گیلانی که زنبیل‌هاشان را جفت‌جفت به سر چوب و روی دوش می‌بردند، اندوهگین و متأثر شدم. البته این تحریک بشر، مالک روح من واقع شد. تا طرز بنا و خیابانهای آن. این بناها از سیمت ساخته شده، محکم است. چه اهمیت دارد. فکر من از آنها به مراتب محکم‌تر است. در رشت چند میدان تعریض مثل میدان بلدیه وجود دارد. من در هر زاویه خیال خود، میدانی دارم. که [به] انواع و اقسام [...] در آن گردش می‌کنم. [۶]

من در این جا، پیش عمه‌ام منزل دارم. زن پیشکار مالیه است. عمارت عالی دارد. وقتی که وارد شدم، چشم من به چند تابلو افتاد. آنچه در نظر مانده است، تابلوی مشق موسیقی، نقشه برداری، فرهنگ و قرائت‌خانه عمومی است. چندان مایل نیستم، خود را آشکار کنم. در صورتی که می‌دانم من در این جا، غایبانه در قلب جوان‌ها نفوذ دارم. کافی است به روزنامه خبر بدهم. اعلان خواهند کرد ولی برای من چه فایده دارد؟

هر وقت فکر می‌کنم، لادین یا پدرم را. مخصوصاً پدر عزیزم را؛ می‌خواهم اشک بریزم. اشک می‌آید. من به آن تهدید می‌کنم. [...] اشک چه نتیجه‌ای برای من داشت. جز رسوائی در خیال. این که من در بین جمعیت می‌گذرم، به نظرم می‌آید، بر تمام عالم فرمانفرمائی دارم. همه، پست و حقیر و رعیت منند. نمی‌دانم این تسلط مرموز چرا روح مرا آرام نمی‌گذارد. آیا زمانی خواهد رسید که من مالک، یا اقتدار تو باشم. آی! ای غیر مرئی که به من شجاعت [۷] و جرئت و دیوانگی، همه چیز را می‌دهی! به من هنری می‌دهی که در نیم ساعت در شهری مثل لنگرود، تن واحد مردمی را که با من ضدیت داشته‌اند، با خود متحد کنم. پس من تن واحد قابل تسخیر دنیا هستم. من از دیوارهای رشت وصف می‌کنم نه از چیزهای دیگر آن.

نیما

۵ / مهر / ۱۳۰۸

انزلی بهترین بندر ایران است. باید گفت قسمت اروپائی ایران قدیم. پریروز وقتی که به آن جا رسیدیم. کشتی «وای وای» معروف حرکت می کرد. دریا اندک تلاطمی داشت. معهدا کرجی ها و نوهای کوچک، ابدأ از جرئت خود نمی کاستند. متصل در حرکت بودند. با خستگی به اداره بندر رفتیم. مهندس بندر، عملیات سدسازی خود را نشان داد. تاکنون به این طرح استخدام در [...]، سدسازی نشده است، در بین راه، ابتهاج، محل جنگ بالشویک ها و قزاق های ایرانی را نشان داد. گفت در این محل، پنج هزار قزاق کشته شدند. من در بین راه، همه اش فکر می کردم. [۸] این سفرنامه، لازم بود، نوشته شود. اما چه فایده داشت. شخصاً به نوشتن آن هیچ میل ندارم. باید به حال خودم رقت کنم، که سفرنامه نویسی خودم هستم. یا افتخار کنم که امروز قطع معیشت من می شود. اینک من در موقعیتی هستم که نه زخم عایدی دارد، نه خودم. رئیس معارف ایالتی، یعنی کسی که برای [...] از کارهای سیاسی به کارهای معارفی اشتغال یافته است، اظهار می دارد: در تشکیلات جدید، اسمی از خانم شما در بین نبوده است. می پرسم: پس دیروز چرا حکم داده است؟ آیا اعتباری در امضای وزراء نیست؟ بلندبلند می خندد. من هم مخصوصاً خودم را معرفی نکرده ام. در صورتی که رئیس از نداشتن معلمین قابل برای اصلاح معارف ولایتی صحبت می کرد، من ابدأ چیزی نگفتم. زیرا این شخص در دنباله صحبت های خود، اظهار داشت: مدیره مدرسه سابق، به جای خانم شما کنترات شده است. برای این که خودش و خواهرش و دامادش همه از این مدرسه نان می بردند. گفتم: معلوماتی ندارد. به این اهمیتی نداد.

نمی دانم چه کنم. از لنگرود دوباره [...] را بار کنم به رشت. پیام دوباره خود را به جریان اداری مرکزی بیاندازم. برای من که ده تومان از آراین پور قرض گرفته ام [۹] آیا ممکن است چندین ماه بدون پول، معیشت خود را بگذرانم. جواب کاغذ من از مرکز نرسید. [...]

۷/مهر/۱۳۰۸

نیما

سه شنبه ۹/مهر/۱۳۰۸

دیروز به سرعت اتوموبیل سوار شدم. با آراین پور به لنگرود رفتیم. هوا بارانی بود. گاهی می بارید. در لاهیجان، مهمانخانه اروپا، نهار خوردیم. خیلی خوش گذشت. مخصوصاً اخلاق مهمانخانه چی مضحک بود. پرسید: چه می خواهید؟ گفتیم: پلو. به تعجیل برگشته، اظهار داشت: پلو که خواسته بودید برای کدام یکی از شما دو نفر بود؟ چرا اول نگفتید؟ با مشروب، ۱۳ قران نهار شد. آراین پور داد. این جوان خیلی به من کمک می کند. با هم در لنگرود، اسباب خانه می خریم.

[مردمان] لنگرودی از دیدن اتوموبیل ما، مات و مبهوت، از دکانهایشان نگاه می کردند. وقتی که به رشت رسیدیم، شب بود. هنوز عالی که با عمه ام به [بندر] پهلوی رفته بود، برنگشته بود.

سه شنبه ۹/مهر/۱۳۰۸

نیما

گیلانی، طاقت حرف زیاد ندارد. نمی تواند دقت کند. می خواهد بگذرد، وقتی یکی از آنها برای رفیقش صحبت می کرد که فلانی زیاد حرف زد، یا کاغذ علمی و ادبی به من نوشت، رفیقش گفت: (یک مقاله). اگر یک نفر حرف می زند و ترتیبی به افکار خود می دهد و حرفهایش دلیل دارد یا نتیجه دقت است و آن شخص از خود آنها است. هم می گویند: کنفرانس می دهد. فقط از من ملاحظه کرده اند. و با کمال احترام به حرفهای من گوش داده اند. و یا خیلی با خودشان مرا ناجور فرض کرده اند. یا این که خجالت کشیده اند. معهدا یک سادگی ولایتی در گیلانی وجود دارد. گمان می برم اگر این نبود، شهوترانی ها و بوالهوسی های آنها در گردشگاه های عمومی و در بین زنها، فسادهای گوناگون تولید می کرد. رشت یک چیز ندارد. مرد عالم و هنرمند. اگر علمای طهران تعلق به رشت داشته [باشد]، من گمان می برم ایران صد سال دیگر، به خوبی دیده می شد.

[۱۰] انقلاب، اگرچه اصول غلط داشت و راهنمای قابل نشان نداد، معهدا

به‌رشتی خط آزادی را فهمانیده است. بجز متمولین، رشتی‌ها تمام مستعدند. گمان نمی‌برم هیچ نقطه‌ای از نقاط ایران، این‌طور باشد. یک نفر رشتی، انقلاب را در هر مورد به کار می‌برد. و به آن افتخار می‌کند. علم را به طرفداری از انقلاب تعبیر می‌کند. با مدیر روزنامهٔ پرورش که ملاقات نکردم و مرا نمی‌شناخت. استنباط کردم جریده در رشت، اساس ادبی ندارد. مجمع فرهنگ، نه یک نویسندهٔ معتبر دارد نه یک شاعر معتبر. در تمام دورهٔ اخیر به‌نظر من، حسین خان کسمائی است که باید او را شاعر گیلانی نامید. به بیان دیگر نمونهٔ عالی احساسات دماغ بشری. من ندیده‌ام مثل غزل معروف او را که مطلعش این است:

«بیا بشوم برسر کوهان گیلکا» گفته باشد.

اخلاق بومی یک نمونهٔ خاصی در یادداشت‌های من دارد. با آرین‌پور به مهمانخانه رفتیم. ارکست بود. یکی از افراد، با نهایت آراستگی و وقار نشسته، صدای خروس می‌کرد. حضار که به او نگاه می‌کنند، ابتدا اظهار خنده و تعجبی نمی‌کنند. مثل این که صدای خروس از انسان، عجیبی ندارد. جزو رسوم و آداب رشتی است. واقعاً عجب مهمانخانه‌ای بود! یک نفر دیگر از پهلوی [۱۱] نیز گذشت که صدای مرغ می‌داد. ولی در نهایت تناسب و بدون خنده و بدون این که به اطراف خود نگاه کند. کسانی را که ملاقات کرده‌ام: پسرخالهٔ آرین‌پور، جوانی مطلع. گلبرک، آکتر معروف رشت. نیکنام، معلم و رفیق ناتل.

نیما

جمعه ۱۲/مهر/۱۳۰۸

در این جا برخلاف رویهٔ سابق خود رفتار می‌کنم. مخصوصاً دیشب به «انجمن فرهنگ» و «کانون ایران» رفتم. این انجمن از سال پیش در اینجا تشکیل یافته است. آکادمی آتیهٔ گیلان. مهری زلف بلند داشت. خود را به شباهت شعرای فرانسه ساخته بود. مثل یک مفتش دقتی در اوضاع کتابخانه آنها و سایر چیزهای آنها تفتیش کردم.

یک دوره آنسیکلویدی داشتند. همین‌طور مجسمهٔ سطحی مشهدی داداش مرحوم، معارف‌خواه گیلان. بعضی دستورها دادم. و ضمناً دربارهٔ دادن بعضی نمایش‌ها از پیس‌های خودم که به سرتیپ‌پور گفته بودم، صحبت کردم.

نیما

سه شنبه ۱۳/مهر/۱۳۰۸

امروز لامع، رئیس مالیهٔ شهری، کاملاً در چوگان، پذیرائی کرد. جوجه و مشروب بسیار بود. زنانه و مردانه با هم نشستیم. تا عصر خیلی خوش گذشت. چیزی را که به میان آوردم، همان [۱۲] شعر و ادبیات بود. دیروز هم به منزل کیهان نویسندهٔ جریدهٔ البرز بودم. به‌نظر من بهترین جریده [را] داشت. سرتیپ‌پور و مهری در آن، پاورقی و مقالات دارند. در رشت اینک من خیلی محبوب و منظور واقع شده‌ام. متصل مهمانی می‌کنند.

نیما

پنج شنبه ۱۱/مهر/۱۳۰۸

یک روز قبل از مهمانی لامع در چوگان که روز جمعه است. رودباری را دارند بدون محاکمه برای این که یک نفر متنفذ، نامزدش را به‌زور برده بود و او نامزدش و آن متنفذ را کشت.

[۱۳] سه شنبه ۱۶/مهر/۱۳۰۸

دیروز روزنامهٔ البرز، ورود مرا اعلان کرده بود. من از امروز باید در رشت مقیم باشم. عالیه، دارالمعلمات را به‌عهده گرفته است. به‌واسطهٔ نثاتی که این شریک عجیب با من دارد و مدتی عمر مرا تلف کرده است؛ من بعد من با او خیلی موقتی خواهم بود.

۲۴ / مهر / ۱۳۰۸

همین شریک است که در این ساحت مدیره دارالمعلمات است. دو روز است که به مدرسه می‌رود. ولی من خوشنود نمی‌شوم. اصلاً از کارهای دولتی متنفرم. چون [...] متصل مشروب می‌خورم. بسیار عصبانی شده‌ام. دو شب قبل، آراین‌پور واقعه‌ای را برای من تعریف کرد که نزدیک بود بی‌هوش بشوم. مجبور شدم، با مشروب خودم را گرم کنم. به کرانه هتل رفتیم.

ابتدا درباره فامیلم فکر نمی‌کنم. ناکتا را که گاهی محبتش در قلبم غلو می‌کند؛ اصلاً فراموش کرده‌ام. دیروز عمه‌ام با شوهرش، سه روز به طهران می‌رفت. یک کلمه کاغذ ننوشتم. (اقلاً اسم خود را) ولی در جواب دعوتی که لامع رئیس مالیه از من دیشب کرده بود، پشت پاکت این شعر را نوشتم:

جز اطاعت [...] پیشه عاشق لامع هرچه خواهی تو بکن با دلم للامر مطاع

[قیمت اجناس]:

۴/۷۵۰	یک چارک	[۱۴] روغن
۰/۸۰۰	یک من	پیاز
۱/۴۰۰	یک من	سیب‌زمینی
۳		روغن زیتون
۲/۴۰۰		تخم مرغ
۰/۳۰۰		لیه
۱/۶۰۰		عدس
۱/۲۰۰		فلفل و زردچوبه
۱۵/۴۵۰		[جمع]

۱	زنبیل
۳	کشمش قیصی
۱/۲۰۰	گوجه فرنگی و بادمجان
۱۴	برنج

دیشب به قدری به من بد گذشت که حتی مهمان من نیز در شکنجه بود (آراین‌پور). برای این که آیدین را گم کرده‌ام. هنوز نتوانسته‌ام پیدا کنم.

[۱۵] سه شنبه ۷ / آبان / ۱۳۰۸

دیشب دو مازندرانی در این شهر خوابیدند. یکی شاه. اعلیحضرت قدر قدرت که در نهایت آرزوهایش بود. یکی من که در ابتدای آرزوهای دراز خودم.

۷ / آبان / ۱۳۰۸

وقتی که به کار تو نمی‌خورد، بگذار با همان باشد. یا یک نفر دیگر. تو باید وقتت را بگذرانی و فکری اساسی بکنی.

۱۱ / آبان / ۱۳۰۸

پیرمرد سیدی که صاحبخانه من است. بدبختانه این حکایتی که من دچار آن شده‌ام، [پیرمرد] لاهیجی است. مقدس است و به علاوه ناتوان. ابتدا از خانه بیرون نمی‌رود. روز اول با من شرط کرده است که صدای ساز و نقاره از اطاق من بلند نشود. من هم که نه ساز دارم و نه نقاره، قبول کرده‌ام. گفتم: آیا پیش خودم هم زمزمه نکنم؟ گفت: چطور زمزمه‌ای؟ گفتم: مثلاً شعری بخواهم. جواب داد: آن را مختاری. اما سعی کن [۱۶] که همیشه شعرهای مذهبی بخوانی. پرسیدم مثلاً چه باشد؟ گفت: مدح ائمه.

ولی ابداً من که از خیام عصر خود بودن نیز چیزی بالاترم، از این سفارش او نخندیدم. چون که می دانستم لابد صلاح آخرت مرا دیده است. مردمان ساده و بی بصیرت، اغلب پاک طینت و خیرخواه مردم دیده می شوند. [...]

به من گفت: دیشب صدای تضرع و گریه مرا نشنیدی؟ یادم آمد تا صبح مرا بی خواب کرده بود. این بود از دقت در قیافه او که چشم های چپ داشت، مرا به خنده انداخت. گفتم: چرا؟ مگر دیشب چه رخ داده بود؟ و در دلم گفتم: (چه دردی داشتی ای بیچاره لاهیجی؟) گفت: ۱۹۰۰ قوطی برنج از سال [قبل] داشتم. حالا به ۹۰۰ قوطی رسیده است. و بعد خزّه خزّه به من نگاه کرد. مثل این که واقعه غریبی گفته است و منتظر است من از این واقعه، مبهوت و پریشان بشوم. گفتم: حقیقتاً جا داشت که تا صبح نماز و دعا بخوانید. ولی این حسن نظر او که همه کس را دوست و شریک افکار خود می داند که از بلایای وارده [۱۷] با دقتی که به آنها خوانده، مکدر شوند.

این خصلت، او را در نظرم تقدیس می کرد. هر کس انعکاس افکار خود را در دیگران می بیند، از این موقع شروع به ارتباط و معامله با نوع خود می کند. مذهب عده ای از علماء راست می آید، که عقل و وجدان شخصی، مبدأ صدور اعمال اخلاقی است. تا صبح گریه می کند. صبح به عرش می کوبد. زن و بچه مضطربانه به طرف او می روند. دستش را می گیرند. فریاد می زنند: آقا آقا آقا! آقا ابداً جواب نمی دهد. مثل این که به خدا تلقی شده است. ولی همین آقا آنها را می بیند. عمداً خود را لوس می کند.

وضعیت عبادت صاحبخانه من، عده ای را می ترساند. شخصاً عذاب است، مثل عذاب جهنم، نمی دانم چرا از جهنم می ترسم. دنیا که مزرعه آخرت است. در این جا که این لاهیجی، به گریه و زاری می پردازد. آیا در آن جا هم همین را عوض نخواهد گرفت؟ ولی از عدم دقت است که بعضی اشخاص این طور گرفتار می شوند. بی شباهت به یک گوشه از کمندی **گفتش حضرت غلمان نیست که در**

سال قبل نوشته ام؟

[۱۸] بعد که آقا به هوش آمد، تا غروب رعایای بیچاره پیش این بیچاره می آیند [او] می روند. او که خانه بیرون نیامده است و نمی داند دوره آزادی شروع شده است. فرمان می دهد: بگردید بگردید! که راه فلان زارع را که دو قران گرد آورده است. بعد از آن صدای تپ تپ پاها روی پله ها و ناله و [...] اطفال را از روی میز تحریر خود بلند می کند. حواسم مغشوش می شود. از سوراخ دیوار تخته ایوان اطاق خودم، به تماشای این اوضاع می پردازم. با وجود این، من در این اوضاع، بعضی مطالعات می کنم.

نیما

۱۳ / آبان / ۱۳۰۸

دیروز بعد از ظهر، میرزا محمد پیش من آمد. رفیق من. گماشته من، همسفر من، شریک من، اهل وطن من. در سال ۱۳۰۰ با او به طهران رفتم. با او در باغچه پیش مادرم منزل گرفتم. که در آن جا [...] را دوست پیدا کردم. میرزا محمد در این جا، زن دارد. بچه دارد. ولی حالیه بیکار است. تأسف می خورم چرا نمی توانم به او کمک [۱۹] بکنم. دیروز سرگذشت این چندساله خودمان [را] به هم گفتیم. حکایت این است که من و او، دو نفر رفیق بودیم. من نویسنده معروفی شدم و او پس از جنگ ها و کوه گردی ها و سرگردانی ها، تازه می خواهد با ماهی ۵ تومان، نوکر خانه ها شود. از من پرسید: اسم من هم در یادداشت های زندگانی تو هست؟ مخصوصاً باید یک وقت از وقایع زندگانی این رفیقم، رمان کوچکی بسازم که مشهور شود. نیما

۲۵ / آذر / ۱۳۰۸

دیشب و پیریشب را خیلی به سختی گذرانیدم. علاوه بر کارهای خانه، ناخوش دار هم بودم. عالیه، ابداً رعایت حفظ الصّحه را نمی کند. هوای رشت، هم

مایهٔ مرض است، هم مایهٔ تبلی. در هر موسم، به استثنای تابستان، چهار فصلش حاضر است. یک مرتبه سرد می‌شود، به نحوی که زمستان است. ناگهان گرم. مثل این که بزها تلون‌المراس را از این‌ها یاد گرفته‌اند. به جای چرخ بوقلمون [صفت]، باید گفت: رشت بوقلمون [صفت]

از طرف دیگر باعث اوقات تلخی پیروز پیش آمد. که برای زندگی من و او حرام آمده است. که به لاهیجان برویم. به علاوه بی‌پولی و حواس پریشان، همه برای اذیت من و او، دست به هم داده بودند. از شدت اوقات تلخی، متصل یا غلیان می‌کشیدم یا سیگار. ملازمت از این فکر که خود را کاملاً مشهور نکرده‌ام، متصل ورد زبانم بود. که امروز من مقدراتم در دست یکی دو نفر آدم ناتمیز بی‌مشعر باشد. در گنج یک ولایت دورافتاده، این قدر منکوب و مغلوب واقع بشوم. اگر علی دشتی یا نفیسی یا ملک الشعراء یا مثل دیگران بودم، چه کس بود که به من بگوید: (نه) من با این همه بصیرت و لیاقت، به دست خودم، به دشمن کمک می‌دهم. دیشب فقط عمه‌ام به دیدن من آمد. او هم اتفاقاً از شوهرش اظهار شکایت می‌کرد. بعضی ملاقات‌ها به جای این که چیزی از کدورت انسان کم کند، چیزی بر آن می‌افزاید.

چقدر دیشب منظرهٔ این اطاق‌های روشن همسایه که برای ختنه‌سوران پسرش جشن داشت و خانم‌هایی که می‌رقصیدند و منظرهٔ این پشت بام‌های برفی و این نظر که در این سرما از زیر سر بالا خانه من گذشتند، بر تأثرات من مدد می‌داد. متمول حتی خیال می‌کند که خوب کاری می‌کند. از من و او هر دو گذشت. [...] من خیلی حساس تر و جری تر از او. اگر سرما به من عذاب می‌داد. دیشب عرق خوردم. [...]

[۲۱] غلام من، آرزوی من بود. پیشخدمت‌های من، عزم و همت من، از این بابت شکوه‌ای نیست. اساساً در رشت به من خوش نگذشت. و دیشب بدتر از همه شبها. درست نقطهٔ مقابل بارفروش. مثل معروف که می‌گویند: «مرگ می‌خواهی برو به گیلان»، این است. حالا باید بفهمم چه معنی دارد. همه چیز را به فکر و مطالعه،

نمی‌توان یافت. زمان نیز دخیل در فهم و بصیرت ما است.

نیما

۲۶ / آذر / ۱۳۰۸ رشت

خیالی که به ملاقات آن می‌روم و مثل هیکل عروس به نظرم می‌آید که در چهار سال قبل، دلیل راه من بوده است؛ این است که به طهران بروم. دوباره مخصوصاً برخلاف سلیقهٔ خودم در یک اداره‌ای دولتی مشغول کار بشوم. لجاجت کنم با عقیده [۲۲] و آرزوی خودم، بلکه از این تبلی و زنگ خوردگی، خود را نجات بدهم. باز به خودم می‌گویم: اگر من دوباره یک نفر می‌نشین ادارهٔ دولتی واقع بشوم، فقط ادبیات باعث آن شده است که می‌خواهم کتابهایم را پاکنویس کنم. انتشار بدهم. و الا راه جنگل باز بود. عالیه را می‌بردم یوش می‌گذاشتم. خودم در تمام مدت زمستان، غارت می‌کردم.

در عین حال به لاهیجان رفتن و زمستان را در آن جا به خواب و تبلی گذراندم. یعنی فقط به استغراق در ادبیات گاهی ترجیح می‌دهم. ولی حس می‌کنم که خیلی از عمر من با خیالات و افکار بی‌فایده گذشته است.

۲۶ / آذر / ۱۳۰۸

نیما

۲۷ / آذر / ۱۳۰۸

رئیس تفتیش واقعاً آدم مضحکی است. برای اغفال من که از [...] مسافرت زرم پر صحبت نکنم، گفت: برای شما هم کاری در این جا در نظر دارم. یعنی شغل معلمی با ماهی ۲۰ تومان [یا] ۱۵ تومان. من دانستم که موقع تفریح من است در کوجه از من پرسید: چه می‌دانید؟ گفتم: ادبیات. گفت: [۲۳] برای شما هم کار خوبی در نظر دارم. هیچ به خاطر نداشت که این جمله را تکرار نکند. من در تمام این مواقع، مخصوصاً مؤذّب می‌شدم. از این فروتنی من، قدری به اندازهٔ فروتنی مردم،

حس می‌کردم. او سر و گردنش راست می‌شود. به‌هراندازه من خود را کوچک می‌سازم. او بزرگ می‌شود. بازی‌های رئیس و مرئوس، تمام شبیه به‌الله کلنگ اطفال است. وقتی که دو طفل هرکدام سر تیری می‌نشینند، و آن تیر را روی بلندی نصب کنند، هر کدام پائین می‌برند، آن یکی بالا می‌آید. همین تزلزل بدبخت اجزائی است که زیر دست واقع می‌شوند. دو روز بعد با [...] گفت: برای شما هم کار خوبی در نظر دارم. بعد با کمال متانت و اطمینان به‌این که من از ریاست او حساب می‌برم. در محل تلاقی دو ابروهای او چین پیدا شد. مشغول نوشتن شد.

رشتی‌ها، معلم‌ها، معلمات، مسیو تقی‌خان رشتی که هیچ کدام مرا نمی‌شناختند. مقصود این که من هم معلمی هستم، می‌آمدند، می‌رفتند. در همین روز دو نفر شیخ وارد شدند که صندلی مرا از من گرفته معهدا می‌گفتند: ببخشید. همان طور که با آرین‌پور به‌دارالتجاره رفتم، تاجر باشی به‌من گفتم: در را ببند. من با کمال احترام برخاستم و در را بستم. در این جا هم با کمال احترام نسبت به‌این اشخاص، مرفوع علیه آنها رفتار می‌کنم.

همین که خلوت شد، بهبهانی سکوت اطاق را شکست، با همه‌های که سالها مرئوس بودن و به‌حال طبیعی گشتن او را به‌من الهام می‌کرد، پرسید: گفتید ادبیات بلدید؟ پیش که درس خوانده‌اید؟ چون آخر بازی بود و کم حوصله شده بودم، این سؤال در من حس غروری را زنده کرد. گفتم: من خدای این فتم. مثل من معلمی یافت نمی‌شود. البته هیچ نگفتم و شاید هیچ نفهمید. و فقط من تعجب می‌کردم با چه دقت بدون موازنه، مگر خود با روح من کار موهومی را در نظر گرفته است که من، زیر دست او و زیر دستان او خدمت کنم. این بازیها برای من بقدری تفریح دارد که دلگیر نیستم اگر یک زمان زهر آن را احساس کنم. تماشای معلمین، مدیران، مدرسه و جراید [...] که به‌خود می‌پرازند، در موقعی است که شخص را نشناسند. و مانعی برای جولان و خودآرائی آنها وجود نداشته باشد. به‌نظر من روحی مثل روح اهل علم قابل تماشا و مضحک نباشد.

بهبهانی، رئیس‌های انقلاب دیده و پرادعا را زیر رکاب دارد [۲۴] اداره کنونی معارف گیلان را در مد نظر بگذرانیم. معارف یعنی تماشاخانه. رئیس معارف مردی است ساده و عمرش به‌بازی و رقاصی گذشته [است] برای قونسولخانه‌ها لایق‌تر است که برای معارف یک ولایت هرچه نمی‌داند از بهبهانی می‌پرسد. بهبهانی هم فریب می‌دهد. و این به‌خودی خود یک تئاتر خوب می‌شود [...] کلفتش می‌گوید: من معلمه ادبیات هستم؛ خدا می‌داند من چه کاره می‌شوم.

بهبهانی بی‌انصاف، آن کاری را که برای من در نظر داشت به‌این کلفت داد. هیچ نمی‌داند، زنده‌ام یا مرده‌ام. من در نظرش مثل سایرین هستم و نمی‌توانم که نوع دیگر باشم. اگر برای [...] زخم به من چه خواهد گفت؟ با این اتفاقات [...] اگر به‌نوشته‌جات موازنه من پی ببرد، خواهید دید که رنجهای مادی اینقدر نتوانسته است در فکر، خللی وارد بیاورد. من گاهی در حین خیل بدبختیها که در زندگانی خود داشته‌ام، چیزهایی نوشته‌ام که برخلاف موقعیت روح من بوده است.

۱۳۰۸ / آذر / ۲۷

نیما

۳ / دی / ۱۳۰۸

چند شب قبل که خیلی مست بودم. وقتی به‌خانه آمدم، این را یادداشت کردم: «راجع به‌کانون ایران یک مؤسسه کوچک ولایتی ولی نمونه است، برای این که سلب اطمینان از مؤسسات مملکتی بکنم». می‌گویند: چرا اشخاص بدبین می‌شوند؟ [۲۵] مسئله این است که بدبینی را وضع زندگانی مردم می‌آموزد. امروز ...^۱ سال است که از انقلاب اول می‌گذرد و مملکت یک نفر عارف را به‌وجود آورده است. که نسبت به‌همه مردم عصبانی است. وجود این شخص، شاید نمونه تمام

۱. نقطه چین از نیما

حس و هیجان ملی باشد. معهذاً این طور است که مشاهده می‌شود. من از زمانی که در طهران، انجمن معروفی که به پردهٔ حصیری در اداره‌اش نوشته بود: «دانشکده»، با خودم عهد کردم به هیچ انجمن داخل نشوم در صورتی که مجلهٔ این انجمن بعد از مجلهٔ بهار، در تمام دورهٔ مشروطه، اولین مجلهٔ فارسی می‌تواند محسوب شود. قبل از این که به بلجیه دچار بشوم، به من الهام می‌شد از این که انجمنی برای فکرهای ضعیف است. در خارج این مقصود، اگر به صفات نالایق متصف باشد، محلی است که فکر را می‌کشد و در عوض سموم عصری را مثل فکر در مغز آنها داخل می‌کند. کدام انجمنی من دیدم که یک ریاکاری و تملقی از آن احساس نکردم.

[۲۶] وقتی که بلیط‌های نمایش خود را در تمام رشت پراکنده کرد و به رؤسای در حال زمین‌بوسی نوشت: که این بلیط تقدیم می‌شود. می‌دانست در دورترین محلات این شهر، در بالاخانه‌ای که رنگ خاکستری به درهای آن زده‌اند، مردی وجود دارد که بیش از همه می‌فهمد و بهتر از همه تقاضا می‌سازد و می‌نویسد. معهذاً مثل این است که نخواست است، نیات بازیگرها و تئاتر خود را بدانند. در عوض خواسته است که منافع خود را جلب کرده، کاری صورت داده باشد. به یاد می‌آید، عارف را که به نگارستان ارژنگی می‌آمد. ارژنگی از روی او مجسمه‌اش را می‌ساخت. دم به دم می‌گفت: «ای داد بیداد» خیلی به حسرت آه می‌کشید. از این نوع کانون‌ها، از این صنف اطفال، چه در ولایت چه در مرکز، هیئت خود را در آه او پنهان داشت.

۳ / دی / ۱۳۰۸

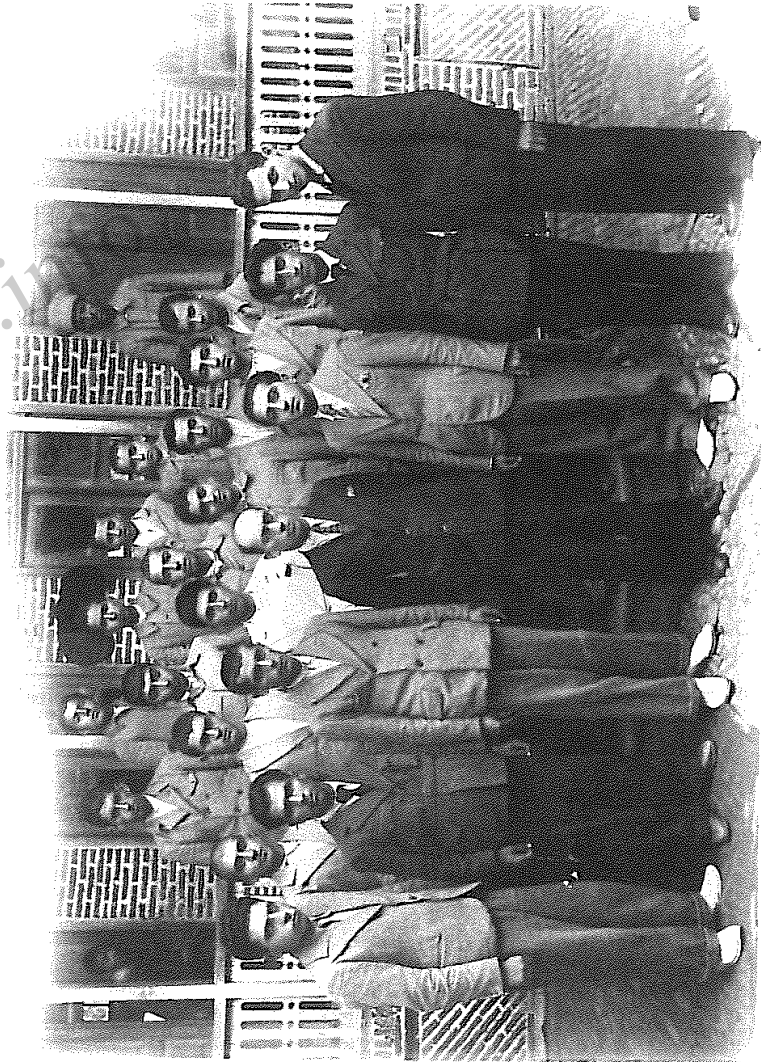
نیما

www.tabarestan.info
تبرستان

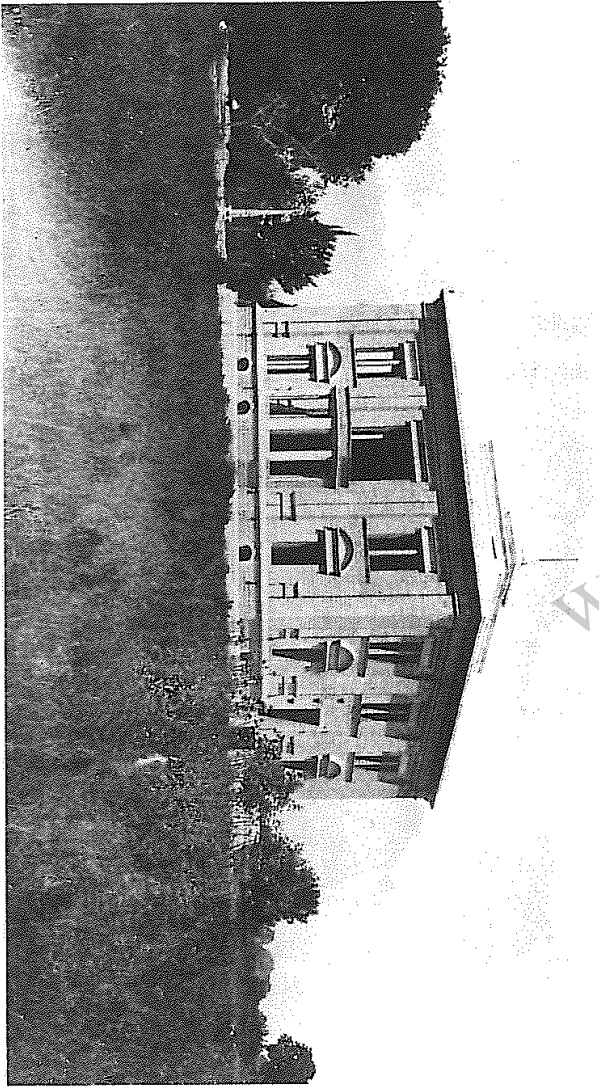
گزیده اسناد و تصاویر

مهر ۱۳۰۷ / ۱۱ / ۲۰
 روزنامه ۱۳۰۷
 [The page contains dense handwritten text in Persian, with several lines crossed out with thick black bars. The text appears to be a newspaper clipping or a document with redactions.]

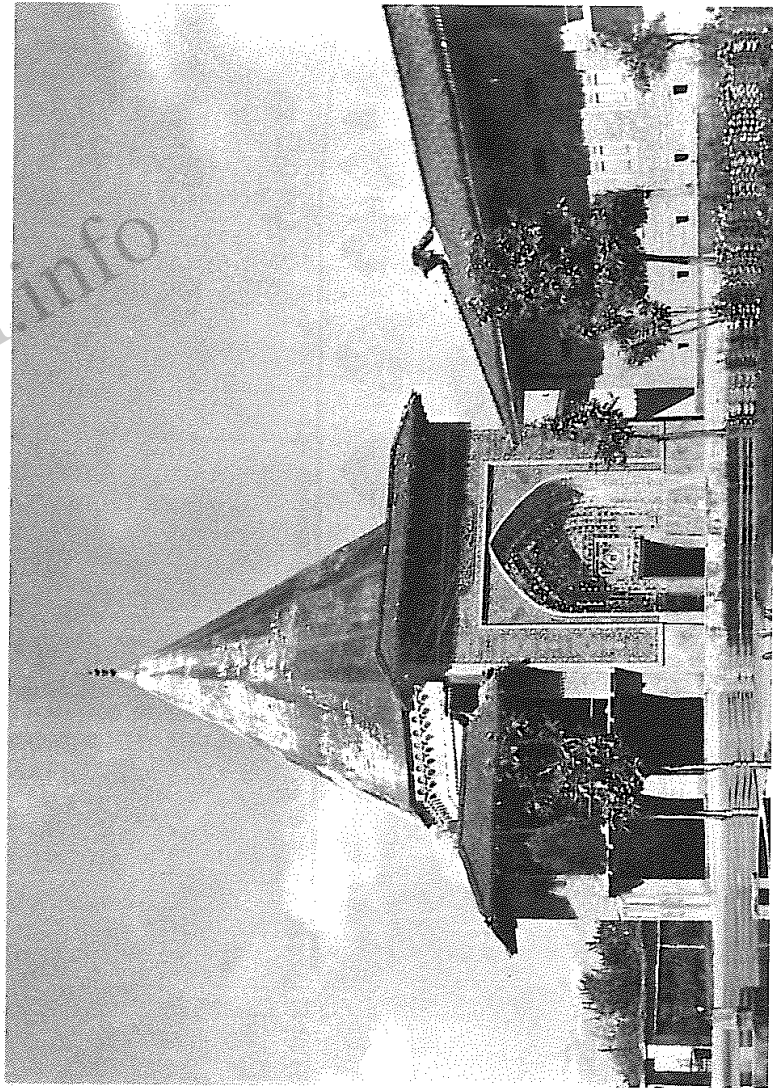
بیت که صفت بود...
 [The page contains dense handwritten text in Persian, with several lines crossed out with thick black bars. The text appears to be a newspaper clipping or a document with redactions.]



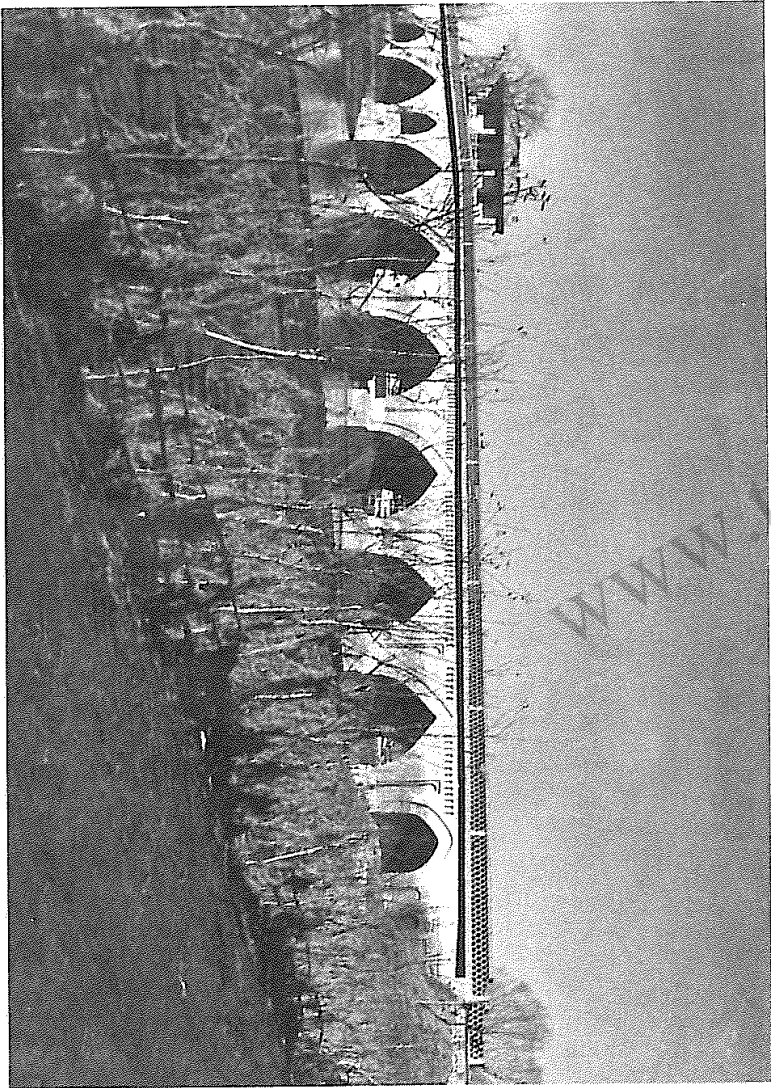
ارشدین بزرگ در وسط همراه دانش آموزان مدرسه ملی تربیت



کاخ رضاشاه معروف به کاخ شاهپور در بحر ارم



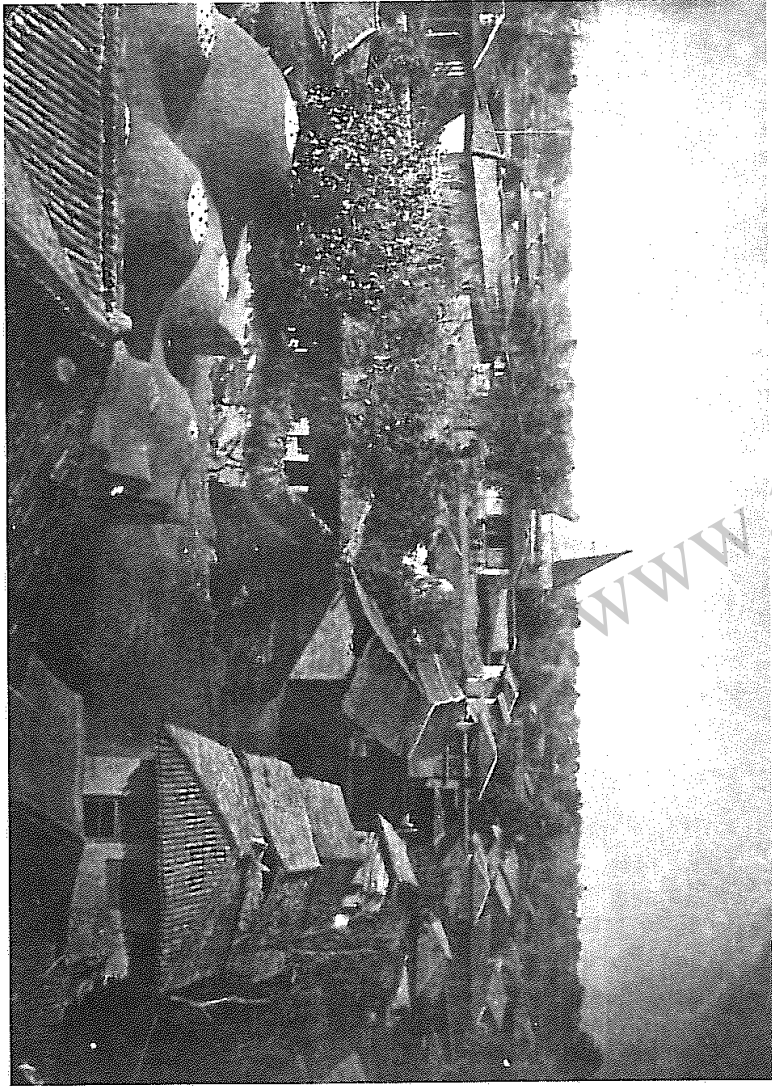
امامزاده قاسم (آستانه)



پل محمد حسن جان



افتتاح مریضخانه شاپور توسط رضاشاه - ۱۳۰۷



دور نمای باروتش

www.tabarestan.info
تبرستان

فهرست‌ها

بهبهانی، ۱۵۳، ۱۵۴	بهبهانی، حسین، ۱۳۴
بهبهانی لاریجانی، رضا، ۱۰۴	خطیب‌لو، ۱۴۱
بهبزاد، [کمال‌الدین] ۸۵	خواجه نوری (معزالسلطنه)، ۱۰۷
بهمن، ۸۰، ۸۱، ۹۸	خیام، ۸۰، ۱۰۰، ۱۱۴، ۱۴۹
بهمن‌پور، ۹۸	داشتال، مادام، ۹۹
بی‌نیاز، ۶۲، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۳۰	دانشجو، ۶۹، ۷۰، ۷۷
۱۳۹، ۱۴۰	درویش شیرازی، ۸۰
پژمان، شروین، ۱۳۳	دشتی، علی، ۱۵۱
پطروسیان، ۱۳، ۳۳	دهقان، ۱۲۳
پیرمرد نقیب کلا، ۱۲۸	دیواروز، ۱۰۴
تقی‌خان رشتی، مسیو، ۱۵۳	رئیس، ۱۲۷
تولستوی، ۱۳	رشدیه، حسن، ۱۱۴
تیرگری، تقی، ۱۳۳	رضا شاه، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۳۱، ۶۹، ۸۰، ۸۵، ۸۷، ۹۶، ۱۰۳، ۱۱۵
تیمورتاش، [عبدالحسین]، ۲۰	۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۸
تیمورگورکانی، ۱۲۶	رضا عباسی، ۸۵
جنات، دکتر، ۱۳۴	رضوی، بتول، ۹۰
جویباری، حمزه علی، ۱۳۰	رودباری، ۱۴۶
چراغعلی خان، ۱۸	ژولی خانم، ۱۰۷
حائری مازندرانی، شیخ محمد صالح، ۱۳۰	سرتیپ‌پور، ۱۴۶
۱۳۱	سطحی مشهدی داداش، ۱۴۶
حاج حسین جان، ۱۸، ۱۰۶، ۱۲۱	سلامی وجیه، ۹۱، ۹۷
حاج علی، ۷۴	سلطان طاهرین موسی، ۱۳۲
حسین‌بن احمد، ۶۰	سلطان محمدطاهر برادر امام رضا، ۱۲۹
حکیم‌باشی، ۳۰	سلیمان، ۱۱۰
حمزه کلائی، معصوم خان، ۱۲۰	سمیات، ۷۲
حیرتی، ۹۹، ۱۰۰	شاه حسین، ۱۳۲
خاچاطوریان، اونیک، ۷۲	

اشخاص

آرین‌پور، یحیی، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷	امیر پازواری امیر کلائی، شیخ‌العجم، ۴۴، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۳، ۱۲۶
۱۴۸، ۱۵۳	۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۲
آقا بالاخان، ۸۳	امیر عَبْد الرَّحِيم، ۱۳۲
آگند ← عبدالسلام	امیر عَبْد الْكَرِيم، ۱۳۲
ابتهاج، ۱۴۳	امیر مُحَمَّدُ الْحُسَيْنِي، ۱۳۲
ابراهیم، ابوجواب، ۱۲۹	امیر مُرْتَضَى الْحُسَيْنِي، ۱۳۲
ابراهیم، سید، ۱۱۰	امیرنوری ← نوری، امیر (نظام‌الدوله)
احسان‌الله [خان دوستدار]، ۱۰۷	اوردینر، لوئی، ۸۱
ادیب، ۷۴، ۸۰	ایرج‌میرزا، ۷۳
ارژنگی، [رسام]، ۳۲، ۱۵۵	ایرجی، شاهزاده حسین‌قلی میرزا،
ارفع، ۹۳، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱	اعظام‌السلطنه، ۷۲، ۷۳، ۱۱۳
اسفندیاری ← لادین	ایمانی، ۵۵
اسکندر، ۱۰۴	بارنارد، ۱۳۴
اسماعیل خان، ۱۲۳	بازرگان، ۷۱، ۸۰، ۹۴
اصلاح‌خان، ۱۴۰	برزگر بادکوبه‌ای، حسن، ۴۴، ۷۴، ۱۱۳
اعظام‌السلطنه ← ایرجی، حسین‌قلی میرزا	۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۳۰
افضلی، ۷۲	برزگر بادکوبه‌ای، علی، ۹۴
اکبر، ۷۲	بونور لاریجانی، رضا، ۱۰۴
آگند ← عبدالسلام	

شَمْسُ الدِّينِ ابْنِ نَصْرَ اللهِ، ۱۳۲	فزی، ۱۳۳
شهیدی، ۱۴۱	قابوس، ۳۱
شیرازی، ۹۴، ۸۰	قوللر آغاسی، نورمحمدخان، ۱۳۳
صادقیان، اصغر، ۷۲	کاج پرونی، ۳۳، ۱۱۹
صدیق لشگر ← نوری، صدیق لشگر	کار، فریدون، ۱۱۹
صفی‌نیا، ۹۵	کالجی، سالار فاتح، ۱۰۷
صمدخان، ۱۲۸	کسمائی، ۷۲
صیرفی، ۸۰	کسمائی، حسین، ۱۴۵
طالب، ۱۳۱	کشمیری سلمانی، ۹۳
طالب، ۱۳۱	کلنل [وزیری]، ۵۶
عارف، [قزوینی]، ۷۳، ۷۳، ۹۹، ۱۰۶، ۱۰۷	کوچک‌خان، ۱۱۱
۱۲۴، ۱۵۴، ۱۵۵	کومه‌چی، ۱۲۸
عالیه، ۹، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴	کیا، ملوک، ۳۷، ۸۸
۳۵، ۳۷، ۳۸، ۵۲، ۶۲، ۸۰، ۸۸، ۹۵، ۹۶	کیهان، [حسین]، ۱۴۶
۹۷، ۱۰۶، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۴۰، ۱۴۴	گلبرک، ۱۴۵
۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۲	لادین، [اسفندیاری]، ۲۵، ۱۰۷، ۱۴۲
عبدالسلام، آگند، ۱۰۴، ۱۱۵، ۱۲۸، ۱۲۹	لاریجانی، حسن، ۱۱۸
۱۳۰	لامع، ۱۴۶، ۱۴۷
عبید [زاکانی]، ۹۶	لی‌لی، ۱۰۹
عشقی، ۴۳، ۹۵، ۱۰۰	ماهان، ۳۰
عطار اوجابن، ۱۲۷	مایل، ۳۵، ۹۰، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۹
عمر، ۴۰، ۴۸، ۷۲، ۹۸، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶	۱۲۸، ۱۲۹، ۱۴۲
۱۰۷، ۱۴۶، ۱۵۲، ۱۵۴	مجد، ۷۲، ۷۳، ۷۴
غنی‌زاده متکان، گوهرتاج، ۹۰، ۹۹، ۱۳۳	مچول‌خان، یوسف، ۷۲
فتحعلی شاه، ۱۳۳	محمدعلی شاه، ۱۳۲، ۱۳۳
فروغ، ۳۸	مرتضوی، ۷۴، ۸۰، ۱۱۸
فروهر، ۸، ۹۲، ۹۹، ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۴۰	مسته‌مرد، ۱۰۴

مسلم آوازه‌خوان، ۱۰۰	نقیسی، سعید، ۱۵۱
مغز السلطنه ← خواجه‌نوری	نوری، امیر [نظام‌الدوله]، ۱۰۶
معین‌الاسلام، ۱۰۳	نوری، صدیق لشگر، ۱۱۹
مفتاح، ۱۲۹	نیکزاد، ۹۹
ملاباشی، ۱۳۴	نیکنام، ۱۴۵
ملک الشعراء، [بهار]، ۱۵۱	نیما، ۳، ۴، ۷، ۸، ۹، ۱۲، ۱۳، ۱۶، ۲۱، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۳، ۳۴، ۳۶، ۳۹، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۴، ۵۶، ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۶۶، ۶۷، ۷۵، ۷۶، ۷۷، ۸۱، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۴، ۱۵۵
منار، دکتر، ۱۱۹	وارسته، ۱۱۳
موافق، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰	وحیدی، ۴۶، ۶۱، ۷۴، ۷۷، ۹۹، ۱۱۱
مولیر، ۷۰، ۹۳، ۹۴	وزیری، ۵۶، ۷۳
مهری، ۱۴۵، ۱۴۶	ویلهم، ۱۱۹
مه‌لقا خانم، ۹۲	هادی‌زاده، ۹۹، ۱۳۰
میرزا جانی اشرفی، ۱۳۳	هادی‌زاده فروهر ← فروهر
میرزا حسن، ۱۲۶	یوشیج، علی‌خان، ۱۲۴
میرزا محمد، ۱۵۰	
میرزا، [اروسی دوز]، ۷۴	
ناتل، [پرویز ناتل خانلری]، ۱۴۵	
ناکتا، ۲۵، ۳۲، ۳۹، ۴۴، ۸۰، ۹۲، ۹۵، ۱۴۰	
۱۴۷	
نجم‌آبادی، ۷۴	
نجم، ۱۳۱	
نرجیس، ۵۰، ۵۱، ۵۲	
نظام‌الدوله ← نوری، امیر	
نظامی عروضی، ۳۰، ۹۰	

تأسیسات شهری بارفروش

سینمای اهورا، ۱۲۹	اتحادیه تجار، ۱۲۱
صحیه، ۱۳، ۵۶، ۶۳، ۱۱۸، ۱۳۳، ۱۳۴	اطاق تجارت، ۱۲۱
عدلیه، ۱۰، ۵۶	انجمن فرهنگ، ۱۴۵
عکاسخانه، ۱۳	بلدییه، ۹، ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۸، ۲۸، ۵۶، ۶۳
قرائت‌خانه، ۴۳، ۴۴، ۴۸، ۴۹، ۹۸، ۹۹، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۵، ۱۴۲	۱۰۲، ۱۰۳، ۱۱۲، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۰
کارخانه برق، ۲۸، ۱۰۳، ۱۲۰، ۱۲۶	۱۳۳، ۱۳۵، ۱۴۲
کارخانه پنبه، ۲۷، ۲۸، ۶۶، ۱۲۹	پل بابل، ۱۲۵
کارخانه قند، ۱۲۶	پل محمدحسن خان، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۳۱
کارخانه پارچه، ۶۹	تئاتر، ۴۸، ۷۰، ۷۱، ۷۴، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴
کارخانه صابون، ۲۸، ۶۶، ۱۲۶	۹۵، ۹۸، ۱۰۱، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۵۴، ۱۵۵
کارخانه نخ، ۶۹، ۱۱۴	تجارخانه قنبرآف، ۱۲۱
کتابخانه، ۳۹، ۴۳، ۴۶، ۸۹، ۹۴	تکیه حصیر فروشان، ۱۳۲
کلوپ، ۱۲۰	تلفن خانه، ۷۱
کلوپ روس‌ها، ۱۳، ۴۱	دارالایتام، ۱۳۳
کلوپ شاپور، ۱۱۸	دارالعجزه، ۱۳۳
مدرسه (دوشیزگان سعدی)، ۱۱۵	دندانسازی پطروسیان، ۱۳
مدرسه (روس و ایران)، ۱۱۴، ۱۱۵	ساخلو، ۵۶
مدرسه شاهپور، ۶۹، ۷۱، ۱۱۸	سالن زردشتیان، ۹۲
	سینمای ارامنه، ۱۲۹

اماکن و محلات بارفروش

آستانه، ۲۴، ۳۳، ۵۹، ۹۷، ۱۰۳، ۱۲۹، ۱۳۰	سبزه میدان، ۱۲، ۲۰، ۱۳۲
۱۳۳، ۱۳۳	سلطان محمدطاهر، ۱۲۹
اجبار کلا، ۱۰۶	سنگ پل، ۳۸
امامزاده آستانه، ۳۳، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۳۰	شاهپور، (خیابان)، ۶، ۱۲، ۴۰، ۴۱، ۱۲۵
امامزاده سلطان محمد طاهر، ۱۲۶	شاه زنگی، ۱۲۹
امامزاده مشهدسر، ۱۲۶	شهداء، (خیابان) ۴۶، ۱۲۱، ۱۲۹
امیرکلا، ۲۴، ۷۸، ۷۹، ۸۰	قره کلا، ۲۹، ۳۴، ۱۲۵، ۱۳۰
اوجابن، ۷، ۴۰، ۵۶، ۷۷، ۸۶، ۱۲۷، ۱۳۲	کلاج مشهد، ۱۰۳، ۱۲۶
باغ شاهپور، ۱۸	لر محله، ۴۵
باغ ملی، ۱۲، ۴۰	ماء‌الظیران، ۱۰۳، ۱۲۶
پنج‌شنبه بازار، ۲۴، ۲۶، ۳۵، ۵۹، ۱۲۵	مرادبک، ۱۰۳
جمعه بازار، ۷۸، ۸۰	مشهد سر، ۷۸، ۱۲۰، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۳۶
جنگل‌های تمیش، ۱۱۱	مقبره شاه‌زنگی، ۸۷
چهارشنبه پیش، ۱۶، ۱۰۳	نقیب کلا، ۱۰۳، ۱۲۸
خرم (خیابان)، ۱۲، ۱۰۳، ۱۱۴	

مدرسه مازندران، ۱۱۴	مسجد جامع، ۱۳۲
مدرسه [خیام]، ۸۰	مسجد قره کلا، ۲۹، ۳۴، ۱۲۵
مدرسه اعظامی، ۱۱۳	مطبعه، ۳۹، ۴۶، ۴۸
مدرسه تجارت، ۱۲۱	مناره اوجابن، ۷۶
مدرسه علامه، ۱۱۳	مهمانخانه اروپا، ۱۴۴
مدرسه نسوان، ۲۰، ۳۷	مهمانخانه شمال، ۱۲
مریضخانه، ۲۰، ۲۳، ۶۳، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۰	مهمانخانه لندن، ۱۲
۱۳۳	میدان ایستگاه، ۲۸
مریضخانه بلدی، ۱۱۸	نظمیه، ۴۰، ۵۵، ۵۶، ۹۳، ۹۵
مریضخانه شاهپور، ۲۰	

اصطلاحات محلی بارفروش

سرشار، ۱۰۰	ارخالق، ۶۶
شیرپنیر، ۶۳، ۶۴	اُرسی، ۸۴
قولون، ۱۸	الیجه، ۶۴
کج تون، ۶۴، ۶۵	اُروس، ۸۱
کشدَر، ۸۰	بقچه، ۲۵
کنب، ۸۱	پیچازی، ۶۴
کومه چی، ۱۲۸	تجیر، ۶۵
گدار، ۸۳	جاجیم، ۶۶
لاوک، ۶۵	جام، ۸۲
لچک، ۳۸	شُوال [گُوال]، ۶۶
لیفه، ۱۱	چوخوا، ۶۴
ناردان، ۸۱	شاگینه، ۸۰
نو، ۵۲، ۵۳، ۶۲، ۱۴۰	دلو، ۷۰
بیخکش، ۶۵	دوش، ۶۲، ۶۵
یراق، ۲۵	رف، ۱۲
	ساروج، ۱۴

تبریز، ۹۷، ۱۲۸، ۱۳۵	زنجان، ۱۳۴
تویسرکان، ۱۳۶	ساری، ۴۸، ۵۵، ۱۲۰، ۱۳۵، ۱۳۶
تهران، ۹۲، ۱۱۹	ساوجبلاغ مکری، ۱۳۵
تیکان تپه، ۱۳۵	سراب، ۱۳۵
تیمورخان، ۱۲۳	سردشت، ۱۳۵
جلفا، ۱۳۵	سقز، ۱۳۶
خوی، ۱۳۵	سمرقند، ۸۴
دارالفنون، ۱۳۴	سمنان، ۱۳۴
دارالمعلمت، ۱۴۶، ۱۴۷	سنقر، ۱۳۶
دارالمعلمین، ۶۹	سنتدج، ۱۳۶
داغستان، ۱۲۳	سوادکوه، ۱۱۳، ۱۲۳
دانشکده، [انجمن] ۱۵۵	سولده، ۱۱۰
دریا، ۱۴، ۲۸، ۴۲، ۴۵، ۴۷، ۵۳، ۷۳، ۸۱	شاهرود، ۱۳۴
۸۲، ۸۷، ۹۴، ۱۰۳، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۳۱	شهرضا، ۱۳۵
۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۳	شهبوار، ۱۳۵
دلی جای، ۷	شیرگاه، ۱۳۵
دهخوارقان، ۱۳۵	صاین قلعه، ۱۳۵
رستمدر، ۱۲۹	صحرای تراکمه، ۱۱، ۱۲، ۱۶، ۴۲، ۶۵، ۸۴
رشت، ۶۰، ۸۱، ۹۳، ۱۰۶، ۱۳۶، ۱۳۷	۱۱۰، ۱۴۰
۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۰	صحنه، ۱۳۶
۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۵	طبرستان، ۸۱
رضائیه، ۱۳۵	طهران، ۹، ۱۲، ۷۲، ۸۱، ۱۱۱، ۱۲۳، ۱۲۸
رودسر، ۱۳۶	۱۳۴، ۱۳۹، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۵
روس (روسیه)، ۱۳، ۲۷، ۳۷، ۴۱، ۴۶، ۸۱	عثمانی، ۱۲۸
۸۲، ۹۲، ۹۹، ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶	عراق، ۱۳۲
۱۲۳، ۱۲۸	علی آباد، ۷
	فومن، ۱۳۶

جاها

آذربایجان، ۹۴، ۱۲۸	۱۶، ۱۸، ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۳۱، ۳۳، ۳۵، ۳۷
آستارا، ۱۳۵	۳۸، ۳۹، ۴۴، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۷، ۶۰، ۶۱
آمل، ۹۹، ۱۳۲، ۱۳۶	۶۳، ۶۵، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴
اردبیل، ۱۳۵	۷۵، ۸۰، ۸۱، ۸۴، ۸۵، ۸۷، ۹۲، ۹۴، ۹۵
اروس [= روسیه]، ۸۱	۹۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴
ازده، ۳۷، ۹۷، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۴۰	۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷
استراباد، ۱۳۵	۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴
اسلامبول، ۱۱۹	۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳
اشرف، ۱۳۵، ۱۳۶	۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۵۱
اصفهان، ۸۵، ۱۲۸، ۱۳۵	بانه، ۱۳۶
اهر، ۱۳۵	بخارا، ۷، ۸۴
ایران، ۱۰، ۱۳، ۳۹، ۵۹، ۷۳، ۸۱، ۹۰، ۹۴	بروجرد، ۱۳۵
۱۰۳، ۱۰۷، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۷	بغداد، ۱۲۱
۱۲۸، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۴	بلده، ۱۰۷
بسابل، [رودخانه]، ۱۸، ۳۰، ۳۱، ۴۰، ۴۷	بناب، ۱۳۵
۵۲، ۵۳، ۵۴، ۶۲، ۸۰، ۱۰۳، ۱۲۵، ۱۳۰	بندرپهلوی، ۱۳۶
بادکوبه، ۹، ۵۰، ۹۴، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۲۱	بندرجز، ۱۳۵
۱۳۰	تاشکند، ۸۴
بارفروش، ۱، ۳، ۵، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۳	تالار [رودخانه]، ۴۷، ۷۱، ۸۶

اقوام و ملل

رشتی، ۱۵۳، ۱۴۵، ۴۷	آلمان‌ها، ۸۱
روس، ۱۳، ۲۷، ۳۷، ۳۸، ۴۰، ۴۱، ۴۶، ۸۱	ارامنه، ۱۲، ۱۵، ۲۷، ۴۱، ۴۶، ۷۲، ۱۲۹
۸۲، ۹۲، ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰	اروپائی، ۸، ۱۳، ۲۸، ۳۸، ۱۰۶، ۱۴۳
۱۲۳، ۱۲۸	اصفهان، ۹۷
رومی، ۱۰۱، ۱۲۶	انگلیسی، ۱۴
سوادکوهی، ۸، ۶۵	ایرانی، ۸۵، ۱۲۰
صفاری، ۸۸	بادکوبه‌ای، ۵۰، ۹۴، ۱۲۱، ۱۳۰
صفوی، ۳۱، ۸۵	بارفروشی، ۶، ۷، ۸، ۱۱، ۱۳، ۱۴، ۱۷، ۱۸
طهرانی، ۸، ۱۸، ۹۷	۱۹، ۲۰، ۲۴، ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۳۷، ۳۸، ۴۰
عراقی، ۱۰۴	۴۱، ۴۲، ۴۶، ۴۸، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۶۱، ۶۲
عرب، ۶۰، ۶۵، ۸۴، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۲۳	۶۵، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۸۲
غزنوی، ۱۰۴	۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۹۹، ۱۰۳
فرانسوی، ۸۱	۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۳، ۱۳۴
قزاق‌ها، ۱۴۳	۱۴۱
قفقازی، ۸، ۱۰۴	بالشویک‌ها، ۱۴۳
کجوری، ۸	بورژی، ۴۷
گرچی، ۱۵، ۴۶	بهائی، ۱۴، ۴۳، ۱۰۸
مسلمان، ۱۱۷، ۴۱	تراکمه، ۱۶، ۶۵، ۸۴
مغول، ۸۵، ۱۰۴	ترک‌ها، ۸۵، ۱۰۴
نوری، ۸، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۹	تفلیسی، ۴۷
یزدی، ۸، ۶۴	تهرانی، ۴۱

۱۴۳، ۱۴۴	فیروزکوه، ۷، ۱۳۴، ۱۳۵
مازندران، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴	قزوین، ۱۲۸، ۱۳۴
۱۳۳، ۱۳۲	قصرشیرین، ۱۳۶
ماکو، ۱۳۵	قفقاز، ۸، ۹۹، ۱۰۴، ۱۲۳
مراغه، ۱۳۵	قلعه شیخ طبرسی، ۱۰۸
مرند، ۱۳۵	قم، ۷۶، ۱۰۵، ۱۳۴
مسجد شاه اصفهان، ۸۵	کانون ایران، ۱۴۵
مشهد، ۵۰، ۵۱، ۱۰۳، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۲	کربلا، ۱۰، ۱۱، ۴۶، ۶۸، ۷۹
۱۴۶	کرومانشاهان، ۱۳۶
ملایر، ۱۳۵	کرد، ۱۳۶
میانه، ۱۳۵	کنگاور، ۱۳۶
نهاوند، ۱۳۵	گنج‌افروز، ۱۳۵
ورامین، ۱۳۴	گیلان، ۱۲۳، ۱۲۸، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۵۴
یوش، ۷۸، ۱۵۲	لامیجان، ۱۳۶، ۱۴۴، ۱۵۱، ۱۵۲
	لنگرود، ۱۳۶، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲

کتابها و نشریات

دلبستگی، ۴۰	آنسیکلوپدی، ۷۷
رستاخیز، ۷۷	آیدین، ۷۷
سرخ، ۷۰، ۷۷	البرز، ۷۷
سرگذشت یاغی، ۲۴	ایران و جنگ فرنگستان، ۷۷
سفرنامه، بارفروش، ۳، ۲۳، ۲۵، ۲۹، ۷۲، ۷۶	بداية التعليم، ۷۷
	بهار، ۴۵، ۶۱، ۶۴، ۷۷
شفق [سرخ]، ۴۴	پورش، ۵۳، ۷۷
کفش حضرت غلمان، ۷۷	تاریخ ابن اسفندیار، ۸۰
منتخبات شعرای معاصر، ۷۷	تاریخ ظهیری، ۷۷
نهایة التعليم، ۷۷	حسنک، وزیر غزنه، ۷۷
یاغی، ۲۴، ۷۷	حقیقت، ۳، ۳۹، ۴۰، ۶۱، ۷۱، ۷۷

*Tow Travel Accounts of
Nima Yushij*

By:
Ali Mir Ansari

*Iran National Archives Organization
"Records Research Center"*

2001

www.tabarestan.info
تبرستان